

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد نهم

غزلیات ۲۲۵۰-۲۰۰۱

۲۰۰۱

که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من
سر به گردون رسدم چونک بخاری سر من
بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
در خرابی است عمارت شدن مخبر من
زود انگشت برآرد خرد کافر من
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
گوییم خیز نظر کن به سوی منظر من
تا که افروخته ماند ابادا اخگر من
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
دل چو دریا شوم چون گهرت درتابد
خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند
پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو
هین برافروز دلم را تو به نار موسی
من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

۲۰۰۲

آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین
پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین
هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین
چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین
اتحادی عجیبی در عرض و ابدان بین
چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
چونک نو شد صفت آن صفت از ارکان بین
چند مغرور لباسی بدن انسان بین
پرده بردار و درآ شعشه ایمان بین
ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین
نم اندیشه بیا قلمز اندیشه نگر
جان بنفروختی ای خر به چنین مشتری
هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
هست میزان معینت و بدان می سنجی
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ
سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعوذ
چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان
چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد
ز آنک تو جزو جهانی مثل کل باشی
همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن
روی ایمان تو در آینه اعمال بین
گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی
لابه کردم شه خود را پس از این او گوید

۲۰۰۳

وقت آن شد که درآییم خرامان به چمن
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
جان به بوسه نرسد مست شد از بوی دهن
که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند
تاب رخسار گل و لاله خیر می دهم

برگ می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد
دست دستان صبا لخلخه را شورانید
باد روح قدس افتاد و درختان مریم
ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

۲۰۰۴

شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
چون ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ

۲۰۰۵

چه نشستی دور چون بیگانگان
شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم
می فروشد او به جانی بوسه ای
آنک عشقش خانه ها برهم زده ست
کف برآورده ست این دریا ز عشق
ای بیسته خواب ها امشب بیا
هر شهی را بندگانش حارسند
شاه ما از خواب و بیداری برون
اندر این شب می نماید صورتی
خواب جست و شورش افزودن گرفت
آتش عشق خدا بالا گرفت
دانه ای کان در زمین غیب بود
برق جست و آتشی زد در درخت
سبزتر می شد ز آتش آن درخت
این درختان سبز از آتش شوند
تا تویی پیدا نهان گردد درخت
شمس تبریز است باغ عشق را

۲۰۰۶

هر کجا که پا نهی ای جان من
پاره گل برکنی بر وی دمی
در تغاری دست شویی آن تغار
بر سر گوری بخوانی فاتحه

لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
تا پیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
برفشانید نثار گهر و در عدن
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
بوی یزدان به محمد رسد از سوی یمن
جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

برکش آن تیغ چو پولاد و بزن بر سرشان
همه دیوند که ابلیس بود مهترشان
هین چرا غره شدستی تو به سیم و زرشان

اندر آ در حلقه دیوانگان
جان چه باشد این هوس و آن گاه جان
رو بخر کان رایگان است رایگان
آمد اندر خانه همسایگان
سر فروکرده ست آن مه ز آسمان
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان
شاه ما مر بندگان را پاسبان
در میان جان ما دامن کشان
مشعله در دست یا رب کیست آن
یاد آمد پیل را هندوستان
تیر تقدیر خدا جست از کمان
سر زد و همچون درختی شد عیان
آتش و برق شگرف بی امان
می شکفت از برق و آتش گلستان
آب دارد این درختان را زبان
او شود پیدا چو تو گردی نهان
هم طراوت هم نما هم باغبان

بردمد لاله و بنفشه و یاسمن
بازگردد یا کبوتر یا زغن
ز آب دست تو شود زرین لگن
بوالفتحی سر برآرد از کفن

دامت بر چنگل خاری زند
هر بتی را که شکستی ای خلیل
تا مه تو تافت بر بداختری
هر دمی از صحن سینه بر جهد
وآنکه از پهلوی او وز پشت او
خواستم گفتن بر این پنجاه بیت
۲۰۰۷

شاه ما باری برای کاهلان
الصلا یاران به سوی تخت شاه
چشم دل داند چه دید از کحل او
خود چه باشد پیش او هفت آسمان
ای به صورت خردتر از ذره ای
ای خمیده چون کمان از غم بین
در نشان جویی تو گشته چارچشم
هر نشانی چون رقیب نیکخواه
۲۰۰۸

می بده ای ساقی آخرزمان
خاکیان زین باده بر گردون زدند
بشکن از باده در زندان غم
تن به سان ریسمان بگداخته
ترک ساقی گشت در ده کس نماند
چون رسید این جا گمانم مست شد
۲۰۰۹

نک بهاران شد صلا ای لولیان
لولیان از شهر تن بیرون شوید
دیگران بردند حسرت زین جهان
با جهان بی وفا ما آن کنیم
تا حریف خود ببیند او یکی
نی غلط گفتم جهان چون عاشق است
جان عاشق زنده از جور و جفاست
راه صحرا را فروبست این سخن
تو بگو دارد دهان تنگ یار
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت

چنگلش چنگی شود با تن تن
جان پذیرد عقل یابد زان شکن
سعد اکبر گشت و وارست از محن
همچو آدم زاده ای بی مرد و زن
پر شوند آدمچگان اندر زمن
لب بیستم تا گشایی تو دهن

گنج می بخشد به هر دم رایگان
گنج بی رنج است و سود بی زیان
نور و رحمت تا به هفتم آسمان
بر مثال هفت پایه نردبان
وی به معنی تو جهان اندر جهان
صد هزاران صف شکسته زین کمان
وآنکه اندر کنج چشمت صد نشان
می برندت تا به حضرت کشکشان

ای ر بوده عقل های مردمان
ای می تو نردبان آسمان
وارهان جان را ز زندان غمان
جان معلق می زند بر ریسمان
گرگ ماند و گوسفند و ترکمان
دل گرفته خوش بغل های گمان

بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان را کی پذیرد خان و مان
حسرتی بنهیم در جان جهان
هرچ او کرده ست با آن دیگران
امتحان او بیابد امتحان
او به جان جوید جفای نیکوان
ای مسلمان جان که را دارد زیان
کس نجوید راه صحرا را دهان
با لب بسته گشاد بی کران
او نه صحرا داند و نی آشیان
او چه بیند از زمین و آسمان

هر کسی را کاین غزل صحرا شود
 عیش بیند زان سوی کون و مکان
 ۲۰۱۰

بشنو از دل نکته های بی سخن
 و آنچه اندر فهم ناید فهم کن
 در دل چون سنگ مردم آتشی است
 کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
 چون بسوزد پرده دریابد تمام
 قصه های خضر و علم من لدن
 در میان جان و دل پیدا شود
 صورت نو نو از آن عشق کهن
 چون بخوانی والضحی خورشید بین
 کان زر بین چون بخوانی لم یکن
 ۲۰۱۱

جان جان هایی تو جان را برشکن
 کس تویی دیگر کسان را برشکن
 گوهر باقی در آ دیده ها
 سنگ بستان باقیان را برشکن
 ز آسمان حق بتاب ای آفتاب
 اختران آسمان را برشکن
 غیب دان کن سینه های خلق را
 سینه های عیب دان را برشکن
 بانشان از بی نشان پرده شده
 بی نشانی هر نشان را برشکن
 روز مطلق کن شب تاریک را
 بارنامه پاسبان را برشکن
 شمس تبریز آفتابی آفتاب
 شمع جان و شمعدان را برشکن
 ۲۰۱۲

ای دلارام من و ای دل شکن
 وی کشیده خویش بی جرمی ز من
 از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای
 ز آنک تو شمعی و جان و دل لگن
 جان من جان تو جانت جان من
 هیچ کس دیده ست یک جان در دو تن
 زندگی ام وصل تو مرگم فراق
 بی نظیرم کرده ای اندر دو فن
 بس بجستم آب حیوان خضر گفت
 بی وصالش جان نیابی جان مکن
 غم نیارد گرد غمگین تو گشت
 ور بگردد بایدش گردن زدن
 جان ها زان گرد تو گردهمی
 جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
 بهر تو گفته ست منصور حلاج
 شیر مست شهد تو گشت و بگفت
 پیش مستان تو غم را راه نیست
 هر کی در چاه طبیعت مانده است
 چونک برپرید کاسد گشت حبل
 همزبان بی زبانان شو دلا
 ۲۰۱۳

ساقیا برخیز و می در جام کن
 وز شراب عشق دل را دام کن
 نام رندی را بکن بر خود درست
 خویشتن را لابلالی نام کن
 چرخ گردنده تو را چون رام شد
 مرکب بی مرکبی را رام کن
 آتش بی باکی اندر چرخ زن
 خاک تیره بر سر ایام کن

مذهب	زناربندان	پیشه	گیر	خدمت	کاووس	و	آذرنام	کن
۲۰۱۴								
راز	چون	با	من	نگوید	یار	من	بند	گردد
عذر	می	گوید	که	یعنی	خامشم	با	تو	می
با	کسی	دیگر	زبان	گردد	همه	سر	خود	می
در	گمان	افتد	دلم	زین	واقعه	این	دل	ترسان
گر	بگوید	ور	نگوید	راز	من	دل	ندارد	صبر
						از	دلدار	من
۲۰۱۵								
فقر	را	در	خواب	دیدم	دوش	من	گشتم	از
از	جمال	و	از	کمال	لطف	فقر	تا	سحرگه
فقر	را	دیدم	مثال	کان	لعل	تا	ز	رنگش
بس	شنیدم	های	و	هوی	عاشقان	بس	شنیدم	بانگ
حلقه	ای	دیدم	همه	سرمست	فقر	حلقه	او	دیدم
بس	بدیدم	نقش	ها	در	نور	بس	بدیدم	نقش
از	میان	جان	ما	صد	جوش	چون	بدیدم	بحر
صد	هزاران	نعره	می	زد	آسمان	ای	غلام	همچنان
						چاووش	من	
۲۰۱۶								
جان	من	جان	تو	جانت	جان	من	هیچ	دیدستی
ای	تن	ار	بی	او	به	صد	جان	زنده
دل	از	این	جان	برکن	و	بر	وی	بنه
از	قل	الروح	امر	ربی	فهم	شد		
۲۰۱۷								
آمد	آمد	در	میان	خوب	ختن	هر	دو	دست
داد	شمشیری	به	دست	عشق	و	گفت	هرچ	بینی
اندر	آب	انداز	الا	نوح	را	هر	که	باشد
هر	که	او	اندر	دل	نوح	است	رست	
۲۰۱۸								
مرغ	خانه	با	هما	پر	وا	مکن	پر	نداری
چون	سمندر	در	دل	آتش	مرو	وز	مری	تو
درزیا	آهنگری	کار	تو	نیست	تو	ندانی	فعل	آتش
اول	از	آهنگران	تعلیم	گیر	ور	نه	بی	تعلیم
چون	نه	ای	بحری	تو	بحر	اندرمشو	قصد	موج
ور	کنی	پس	گوشه	کشتی	بگیر	دست	خود	را
گر	بیفتی	هم	در	آتش	کشتی	بیفت	تکیه	تو
						بر	پنجه	و
						بر	پا	مکن

چرخ	خواهی	صحبت	عیسی	گزین	ور	نه	قصد	گنبد	خضرا	مکن
میوه	خامی	مقیم	شاخ	باش	بی	معانی	ترک	این	اسما	مکن
شمس	تبریزی	مقیم	حضرت	است	تو	مقام	خویش	جز	آن	جا

۲۰۱۹

ای	ببرده	دل	تو	قصد	جان	مکن	و	آنچ	من	کردم	تو	جانا	آن	مکن
بنگر	اندر	درد	من	گر	صاف	نیست	درد	خود	مفرستم	و	درمان	مکن	مکن	
داد	ایمان	داد	زلف	کافرت	یک	سر	مویی	ز	کفر	ایمان	مکن	مکن		
عادت	خوبان	جفا	باشد	جفا	هم	بر	آن	عادت	بر	او	احسان	مکن		
گر	چه	دل	بر	مرگ	خود	بنهاده	ایم	جفا	آهسته	تر	چندان	مکن		
عیش	ما	را	مرگ	باشد	پرده	دار	پرده	پوش	و	مرگ	را	خندان	مکن	
ای	زلیخا	فتنه	عشق	از	تو	است	یوسفی	را	هرزه	در	زندان	مکن		
چون	سر	رندان	نداری	وقت	عیش	وعده	ها	اندر	سر	رندان	مکن			
نور	چشم	عاشقان	آخر	تویی	عیش	ها	بر	کوری	ایشان	مکن				
نقدکی	را	از	یکی	مفلس	میر	از	حریصی	نقد	او	در	کان	مکن		
شب	روان	را	همچو	استاره	مسوز	راه	خود	را	پر	ز	رهبانان	مکن		
شمس	تبریزی	یکی	رویی	نمای	تا	ابد	تو	روی	با	جانان	مکن			

۲۰۲۰

ای	خدا	این	وصل	را	هجران	مکن	سرخوشان	عشق	را	نالان	مکن	
باغ	جان	را	تازه	و	سرسبز	دار	قصد	این	مستان	و	این	بستان
چون	خزان	بر	شاخ	و	برگ	دل	خلق	را	مسکین	و	سرگردان	مکن
بر	درختی	کاشیان	مرغ	توست	شاخ	مشکن	مرغ	را	پران	مکن		
جمع	و	شمع	خویش	را	برهم	مزن	دشمنان	را	کور	کن	شادان	مکن
گر	چه	دزدان	خصم	روز	روشنند	آنچ	می	خواهد	دل	ایشان	مکن	
کعبه	اقبال	این	حلقه	است	و	بس	کعبه	اومید	را	ویران	مکن	
این	طناب	خیمه	را	برهم	مزن	خیمه	توست	آخر	ای	سلطان	مکن	
نیست	در	عالم	ز	هجران	تلختر	هرچ	خواهی	کن	ولیکن	آن	مکن	

۲۰۲۱

صبحدم	شد	زود	برخیز	ای	جوان	رخت	بربند	و	برس	در	کاروان
کاروان	رفت	و	تو	غافل	خفته	ای	در	زیانی	در	زیانی	در
عمر	را	ضایع	مکن	در	معصیت	تا	تر	و	تازه	بمانی	جاودان
نفس	شومت	را	بکش	کان	دیو	توست	تا	ز	جیبت	سر	برآرد
چون	بکشتی	نفس	شومت	را	یقین	پای	نه	بر	بام	هفتم	آسمان
چون	نماز	و	روزه	ات	مقبول	شد	پهلوانی	پهلوانی	پهلوان	پهلوان	
پاک	باش	و	خاک	این	درگاه	باش	کبر	کم	کن	در	سماع

گر سماع عاشقان را منکری
 گر غلام شمس تبریزی شدی
 حشر گردی در قیامت با سگان
 نعره زن کالحمد لک یا مستعان

۲۰۲۲

ای زیان و ای زیان و ای زیان
 گر بیاید هوشیاری راه نیست
 گر خماری باده خواهی اندر آ
 آنک او نان را بت خود کرده است
 ور در آید چادر اندر رو کشند
 سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش
 آنک او خوبی به سیم و زر فروخت
 تا نگردی پاک دل چون جبرئیل
 چشم خود را شسته عارف بیست سال
 معتمد شو تا در آیی در حرم
 شمس تبریزی گشاید راه شرق
 هوشیاری در میان مستیان
 ور بیاید مست گیر اندر کشان
 نان پرستی رو که این جا نیست نان
 کی در آید در میان این بتان
 تا نیند رویشان آن قلتبان
 سیم نستانیم پیدا و نهان
 روسپی باشد نه حوران جهان
 گر چه گنجی در گنجی در جهان
 مشک مشک آورده از اشک روان
 اولاً بر بند از گفتن دهان
 چون شوی بسته دهان و رازدان

۲۰۲۳

رو قرار از دل مستان بستان
 کله مه ز سر مه برگیر بستان
 سخن جان رهی گفתי دوش بستان
 ای که در باغ رخس ره بردی بستان
 ای که از ناز شهان می ترسی بستان
 دل قوی دار چو دلبر خواهی بستان
 چابک و چست رو اندر ره عشق بستان
 رو خراج از گل بستان بستان
 گرو گل ز گلستان بستان
 آن توست آن هله بستان بستان
 گل تازه به زمستان بستان
 طفل عشقی سر پستان بستان
 دل خود از دل سستان بستان
 مهره را از کف چستان بستان

۲۰۲۴

مات خود را صنما مات مکن
 خرده و بی ادبی ها که برفت مکن
 وقت رحم است بکن کینه مکش مکن
 به سر تو که جدایی مندیش مکن
 خاک خود را به زمین برمگذار مکن
 اولش جز به سوی خویش مکش مکن
 آنچه خو کرد ز لطف برسان مکن
 بنده اهل خرابات توایم مکن
 ما که باشیم که گوئیم مکن
 بجز از لطف و مراعات مکن
 عفو کن هیچ مکافات مکن
 بنده را طعمه آفات مکن
 جز که پیوند و ملاقات مکن
 منزلش جز به سماوات مکن
 آخرش جز که سعادات مکن
 ترک تیمار و جرایات مکن
 پشت ما را به خرابات مکن
 چونک گفتیم ممارات مکن

۲۰۲۵

ای به انکار سوی ما نگران
 من نیم با تو دودل چون دگران

سخن تلخ چه می اندیشی
 بر دل سوخته ام آبی زن
 ز غمم همچو کمان تیر مزن
 با گل از تو گله ها می کردم
 گفت نرگس که ز من پرس او را
 که چو من جمله چمن سوخته اند
 مه و خورشید ز عشق رخ او
 بحر در جوش از این آتش تیز
 کوه بسته ست کمر خدمت را
 بانگ ارواح به من می آید
 با کی گویم به جهان محرم کو
 ظاهر بحر بود جای خسان
 ظاهر و باطن من خاک خسی
 غزل بی سر و بی پایان بین

۲۰۲۶

به شکرخنده بردی دل من
 دل ما را که ز جا برکندی
 بنگر تا به چه لطفش بردی
 جانم اندر پی دل می آید
 بی تو دل را نبود برگ جهان
 هین چرا بند شکستی خاموش

۲۰۲۷

ای امتان باطل بر نان زنید بر نان
 حیوان علف کشاند غیر علف نداند
 آن باغ ها بخفته وین باغ ها شکفته
 جان هاست نارسیده در دام ها خزیده
 جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون
 جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
 ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی
 روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا
 هر سو از او خروشی او ساکن و خموشی
 گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری
 گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد
 گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم

بشکن شکر دل را مشکن
 به تو آمد پر و بالش بمکن
 رحم کن هر نفسش زخم مزن
 چه کند بی تو در این قالب تن
 بی تو گل را نبود برگ چمن
 یا مگر نیست تو را بند دهن
 وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان
 آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
 وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان
 جان هاست برپریده ره برده تا به جانان
 چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان
 کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
 سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
 اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان
 سرسبز و سبزیوشی جانم بماند حیران
 تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
 تا پاگشاده گشتم از چارمیخ ارکان
 بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان

گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم
گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید
گفتا ز سر یک تو باور کجا کنی تو
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم
داغی بماند حاصل زان صحبت اندر این دل
فرمود مشکلاتی در وی عجب عطای

۲۰۲۸

گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن
گفتم که تا به گردن در لطف هات غرقم
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستان
گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن
دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران
دامی است طرفه تر زین کز وی فتاده بینی
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی
کو مشتری واقف در دو دم مخالف
ای عاشق موفق وی صادق مصدق
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیایی
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی

شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
صد گونه دفع می ده می کش مرا به هجران
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی که از لذیدی ارزد هزار احسان
خامش در زبان ها آن می نیاید آسان

اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن
قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن
در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن
در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن
کان جا همی کشیدی بیگار تا به گردن
عار است هستی تو وین عار تا به گردن
در دام خویش ماند عیار تا به گردن
ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن
بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن
کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
کو چون خیال داند در دیده ها دویدن
بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن
می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن
چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
احسن ای کشنده شاباش ای کشیدن

هم آفتاب داند از شرق رو نمودن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی
تبریز شمس دین را هم ناگهان بینی
۲۰۳۰

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
گفتی مرا به خنده خوش باد روزگارت
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم
گستاخان تو کردی گفتی تو روز اول
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران
گفتی کمر به خدمت بریند تو به حرمت
۲۰۳۱

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن
دل آینه است چینی با دل چو همشینی
دانم که برشکستی تو محو دل شدستی
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی
ماییم ذره ذره در آفتاب غره
از ما نماند برجا جان از جنون و سودا
در عالم منقش ای عشق همچو آتش
ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند
سیمرخ قاف خیزد در عشق شمس تبریز
۲۰۳۲

من از کی باک دارم خاصه که یار با من
کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا
از تب چرا خروشم عیسی طیب هوشم
در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان
با چرخ اگر ستیزم و بشکنم بریزم
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت
ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم
۲۰۳۳

جانا نخست ما را مرد مدام گردان

ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن
در کوه درفتادی چون بحر برطپیدن
وآنکه از او بیایی صبح ابد دمیدن

گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ها گذر کن
کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن
آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن
حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن
بگشا دو لب جهان را پردر و پرگهر کن
بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمر کن

چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن
صد تیغ اگر بینی هم دیده را سپر کن
در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن
با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
از ذره خاک بستان در دیده قمر کن
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن
مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن
آن پر هست برکن وز عشق بال و پر کن

از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من
کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من
در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من
وز سگ چرا هراسم میر شکار با من
چون شهرها نگیرم و آن شهریار با من
این جا چه کار دارد رنج خمار با من
عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من
اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
خاموش کن وگر نی صحبت مدار با من

وآنکه مدام درده ما را مدام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
دارالسلام ما را دارالملام کردی
این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است
ما را اسیر کردی اماره را امیری
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
هر ذره را ز فضلت خورشیدیی دگر ده
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن
۲۰۳۴

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم
سرخیل بی دلانم استاد منبلانم
از من می پرس چونم می بین که غرق خونم
من رستم و روحم طوفان قوم نوحم
تو نقش را نخوانی زیرا در این جهانی
۲۰۳۵

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد
از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش
۲۰۳۶

امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن
رو رو تو در گلستان بنگر به گل پرستان
نگذارد آن شکرخو بر ما ز ما یکی مو
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر
۲۰۳۷

چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو
والله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش
از جان چرا گریزیم جان است جان سپردن
چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن
چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند
مرگ آینه ست و حسنت در آینه درآمد

هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دارالملام ما را دارالسلام گردان
از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان
ما را امیر گردان او را غلام گردان
انعام خاص خود را امروز عام گردان
خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان
و آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان

کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران
من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
این هم نه ام فزونم تو فتنه را مشوران
سرمست آن صبحم تو فتنه را مشوران
تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران
خارش چه افتد از وی در چشم های کوران

آورد بار دیگر یک یک بیسته گردن
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
چون صوفیان جان را این است سر ستردن
می دانک همچین است بر مرد جان سپردن
می باش در شکنجه از خویش و درفشردن

با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن
باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن
زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن
مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن
با قند وصل همچون حلواگر است مردن
وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن
چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
آینه بریگوید خوش منظر است مردن

گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنان است
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

۲۰۳۸

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزم است جمله
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
جانی که برفروزد در عشق تو بسوزد
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

۲۰۳۹

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
گر ازدهاست بر ره عشقی است چون زمرد
بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی

۲۰۴۰

روز است ای دو دیده در روزم نظر کن
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا
عالم فناست جمله در یک دمش بقا کن
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی
تا چند عذر گویی کورند و می نبینند
خواهی که پرده هاشان در دیده ها نباشد
فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

ور کافری و تلخی هم کافر است مردن
ور نی در آن نمایش هم مضطر است مردن
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
آتش کن آب او را در در و گوهرش زن
ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
و آن کس که باسر آید تو زخم خنجرش زن
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
خواهی بیا بیخشا خواهی برو جفا کن
بگزمین ره سلامت ترک ره بلا کن
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
از برق این زمرد هی دفع ازدها کن
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
منگر به گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن
ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
او را به زخم سیلی اندر زمان به درکن
گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن
فرما تو پردگی را کز پرده ها عبر کن
بستم قبای عطلت هم چاره کمر کن
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

می سوخت و پر همی زد بر جا که همچین کن
می گفت نرم نرمک با ما که همچین کن
در تف و تاب داده خود را که همچین کن
سودت ندارد آن ها الا که همچین کن
وز رشک تلخ گشته دریا که همچین کن
بر کوه قاف رفته عنقا که همچین کن
با خار صبر کرده گل ها که همچین کن
بر مغزها دویده صهبا که همچین کن
لب بر لبش نهاده سرنا که همچین کن
گفته به کودکانش بابا که همچین کن
خاموش شده ست و گریان خارا که همچین کن
پر کرده از جلالت صحرا که همچین کن

ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن
نی های بی زبان را زان شهد پرشکر کن
یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
ای چاره ساز جان ها یک شیوه دگر کن
ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن
و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن
با خوی تند آن مه زنهار سر به سر کن
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
بگذار آب تلخش تو زیر او زیر کن
ور ز آنک مهره دارد زان سوی زهر او گذر کن
خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
درسوز نقش ها را ای جان پاکدامن
مانند بت پرستان دور از بهار و مومن
چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن
لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
سوزش در او نماند ماند چو ماه روشن

پروانه شد در آتش گفتا که همچین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته
مومی که می گدازد با سوز می بسازد
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی
دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر
از نیک و بد بریده وز دام ها پریده
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته
خالی شده ست و ساده نه چشم برگشاده
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر
تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن
چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن
چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد
بس شیوه ها که کردند جان ها و ره نبردند
مرغان آب و گل را پرها به گل فروشد
چون دیو ره بیما تا بینی آن پری را
هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن
پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر
آبی است تلخ دریا در زیر گنج گوهر
ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر
خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

دیدنی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش
آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان
مومن فسون بداند بر آتشش بخواند

شبابش ای فسونی کافتد از او سکونی
پروانه زان زند خود بر آتش موقد
تیر و سنان به حمزه چون گلفشان نماید
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته
اسپان اختیاری حمال شهریاری
چو لک لک است منطق بر آسیای معنی
زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد
وز لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت
من گرم می شوم جان اما ز گفت و گو نی

۲۰۴۴

جانا بیار باده و بختم بلند کن
مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم
زان جام بی دریغ در اندیشه ها بریز
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست
مستان مسلمند ز اندیشه ها و غم
ای جان مست مجلس ابرار یشربون
ریش همه به دست اجل بین و رحم کن
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت
در چشم ما نگر اثر بیخودی بین
یک رگ اگر در این تن ما هوشیار هست
ای طبع روسیاه سوی هند بازرو
آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو
در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند
ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن

۲۰۴۵

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن
پاکان به گرد در به تماشا نشسته اند
دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق
مس را که زر کنند یکی علم دیگر است
دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد
هنگامه هاست در ره هر جا مه ای است رو

۲۰۴۶

در آتشی که آهن گردد از او چو سوزن
کو را همی نماید آتش به شکل روزن
در گلفشان نپوشد کس خویش را به جوشن
بر فرق آب موسی بشسته همچو روغن
پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
طاحون ز آب گردد نه از لکلک مقنن
در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن
در آسیا درافتی یعنی رهی مبین
از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

زان حلقه های زلف دلم را کمند کن
آتش بیار و چاره مستی سپند کن
در بیخودی سزای دل خودپسند کن
آن را که هوشیار بیابی گزند کن
آن کو نشد مسلم او را نژند کن
بر گریه اسیر هوا ریش خند کن
از مرگ وارهان همه را سودمند کن
با شیرگیر مست مگو ترک پند کن
ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
و آن جا که باده خوردی آن جا فکند کن
آن گاه سر در آخر این گوسفند کن
دل را حریف صیقل آینه رند کن
بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

دل را مپوش پرده دل را تو دل مکن
دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن
ور جمله جان نگریدی دل را بحل مکن
زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن
سی سال دور باشد سی را چهل مکن
این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن
بی گاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

آمد بهار خرم و گشتند همنشین
یعنی مخیلات مصورشده بین
در دیده اندرآید صورت شود یقین
دل ها همی نمایند آن دلبران چین
تا کی نهان بود دل تو در میان طین
در نوبهار گوید ایاک نستعین
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین
نیلوفر است واقف تزویرش ای قرین
اریاح بر یسارش و ریحانش در یمین
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
حیران که شاخ تر ز چه افشانند آستین
وآنکه کند نثار درافشان واپسین
مرغان چو مطربان بسریند آفرین
مست است و عاشق گل از آن است خوش حنین
گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین
کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
و آن نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین
مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین
وی چنگ درزده تو به جبل الله متین
چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین
تلخی بلای توست چو خار ترنگبین
ای دست تو دراز و زمانه تو را رهین
در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین
آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین
از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
صورت نداشتند مصور شدند خوش
دهلیز دیده است دل آنچ به دل رسید
تبلی السرایر است و قیامت میان باغ
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست
ایاک نعبد است زمستان دعای باغ
ایاک نعبد آنک به دریوزه آمدم
ایاک نستعین که ز پری میوه ها
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب
سوسن زبان برون کند افسوس می کند
یکتا مزوری است بنفشه شده دوتا
سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو
بید پیاده بر لب جو اندر آینه
اول فشانندی است که تا جمع آورد
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار
آن میر مطربان که ورا نام بلبل است
گوید به کبک فاخته کآخر کجا بدیت
شاهین به باز گوید کاین صیده‌های خوب
یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان
ما چند صورتیم یزک وار آمده
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان
نک نامه شان رسید به خرما و نیشکر
ای وادی که سیب در او رنگ و بوی یافت
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات
ای عارف معارف و ای واصل اصول
از دست توست خربزه در خانه ای نهان
از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت
چون گوش تو نداشت ببستند گردنش
فی جیدها بیست خدا حبل من مسد
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود

ای حلق تو بسته تقاضای حلق و فرج
حلقه به گوش شه شو و حلق از رسن بخر
باقیش برنویسد آن شهریار لوح
نقاش چین بگفتم آن روح محض را

۲۰۴۷

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت
زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی
این لابه ام به ذات خدا نیست بهر جان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی
جانا به حق آن شب کان زلف جعد را
تا جان باسعادت غلطان همی رود
کرسی عدل نه تو به تبریز شمس دین

۲۰۴۸

آن کیست ای خدای کز این دام خامشان
ای آنک می کشی تو گریبان جان ما
بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی
آب حیات نزل شهیدان عشق توست
دل را گره گشای نسیم وصال توست
خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب
در روح دررسی چو گذشتی ز نقش ها
همیان چه می نهی به امانت به مفلسان
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش
دانش سلاح توست و سلاح از نشان مرد
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب توست

۲۰۴۹

ای دم به دم مصور جان از درون تن
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم
جان حقایقی و خیالات دلبرا

بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین
مردم ز راه گوش شود فربه و سمین
نقاش چین بگوید تو نقش ها مچین
آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

برکنده ای به خشم دل از یار مهربان
پشتم خم است و سینه کبودم چو آسمان
صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان
جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان
ای لطف واگرفته و بشکسته نردبان
ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان
نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
در گردنم درافکن و سرمست می کشان
چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

ما را همی کشد به سوی خود کشان کشان
از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان
ساقی باهشانی و آرام بی هشان
شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان
این تشنه کشتگان را ز آن نزل می چشان
شاخ امید را به نسیمی همی فشان
زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه و شان
پا را چه می نهی تو به دندان گربشان
خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان
مردی چو نیست به که نباشد تو را نشان
خورشید را نگر چو نه ای جنس اعشان

نزدیکتر ز فکرت این نکته ها به من
که لذت زمانی و هم قبله زمن
و آن نقش های مه که ننگجد در این دهن

عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
 دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن
 از نان و شوربا بشری را فطام کن
 مثنی گدای را شه بااحتشام کن
 این عمر منقطع را عمری مدام کن
 وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن
 ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
 درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن
 نظاره کرم کن و ترک کلام کن

جانا بیار باده و بختم تمام کن
 زهره کمین کنیزک بزم و شراب توست
 همچون مسیح مایده از آسمان بیار
 مثنی فسرده را به دم گرم بشکفان
 این روی پرگروه را خندان و شاد کن
 ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار
 آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور
 ما را وظیفه هاست ز لطف تو صد هزار
 خاموش کن که دوست معجب است بی سوال

عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
 در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن
 پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن
 خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن
 پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
 بازش به مات غم چه گدا می کنی مکن
 چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
 بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن
 مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن
 در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین
 بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن
 ای تو تمام لطف خدا و عطای او
 پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم
 آن بیذقی که شاه شده ست از رخ خوست
 آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت
 گر گبر و مومن است چو کشته هوای توست
 بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش

با ما ز خشم روی گران می کنی مکن
 کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن
 این از پی رضای کیان می کنی مکن
 در جوی آب خون چه روان می کنی مکن
 بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن
 خود راه می زنی و فغان می کنی مکن
 مر مست را بهل چه کشان می کنی مکن
 بر بره گرگ را چه شبان می کنی مکن
 امشب که آشتی است همان می کنی مکن
 این دوست را چه دشمن آن می کنی مکن
 مخمور را چه خشک دهان می کنی مکن
 پس تیر راست را چه کمان می کنی مکن
 هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن

ای آنک از میانه کران می کنی مکن
 دربند سود خویشی و اندر زیان ما
 راضی شدی که بیش نجویی زیان ما
 بر جای باده سرکه غم می دهی مده
 از چهره ام نشاط طرب می بری مبر
 مظلوم می کشی و تظلم همی کنی
 پایم به کار نیست که سرمست دلبرم
 گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان
 در روز زاهدی و به شب زاهدان کشی
 ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر
 گویی که می مخور پس اگر می همی دهی
 گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما
 گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی

با آنک نیست عاشق یک دم مشو قرین
 آن را که پرده نیست برو روی او بین
 آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
 شهمات می شود ز رخس ماه بر زمین
 در چشم هاش غمزه ایاک نستعین
 بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین
 بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
 ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین
 کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
 تا زود بر خزینه گوهر شوی امین
 این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
 ور ز آنک یار پرده عزت فروکشید
 آن روی بین که بر رخس آثار روی او است
 از بس که آفتاب دو رخ بر رخس نهاد
 در طره هاش نسخه ایاک نعبد است
 بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال
 از بس که در کنار همی گیردش نگار
 صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب
 کی نور وام خواهد خورشید از سپهر
 بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر
 در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو

مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
 قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
 دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
 ما را خراب و زیر و زیر می کنی مکن
 سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن
 از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
 از خطه وجود گذر می کنی مکن
 بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
 آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
 روی من از فراق چو زر می کنی مکن
 قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
 چشم مرا به اشک چه تر می کنی مکن
 پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن
 رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن
 ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن
 در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
 تو در جهان غربی غربت چه می کنی
 از ما ملزد خویش به بیگانگان مرو
 ای مه که چرخ زیر و زیر از برای توست
 چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری
 کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای
 ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو
 ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
 اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم
 جانم چو کوره ای است پرآتش بست نکرد
 چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم
 ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
 چون طاقت عقيله عشاق نیستت
 حلوا نمی دهی تو به رنجور ز احتما
 چشم حرام خواره من دزد حسن توست
 سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست

مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان
 عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
 چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
 فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
 عاقبت الامر رست مرغ فلک از ققص
 چند ز نیم ای کریم طبل تو زیر گلیم
 بازرسید از الست کار برون شد ز دست

دارد طامات ما بوی خرابات ما
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر
گاه به دزدی درآ کیسه دل را ببر
گه بربا همچون گرگ بره درویش را
چون تو ندیده ست کس کس تویی ای جان و بس
گر چه جهان است عشق جان و جهان است عشق
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی
هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست
سختتر از کوه چیست چونک به تو بنگریست

۲۰۵۶

خواجه غلط کرده ای در روش یار من
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق
قلزم من کی کشد تخته هر کشتیی
سر بمگردان چنین پوز مجناب چنان
خواجه به خویش آ یکی چشم گشا اندکی
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا
فته گرگی شده هم دغل و مکر او
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنده
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

۲۰۵۷

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش
جمله تجار ما اهل دل و انبیا
آمد محمود باز بر در حجره ایاز
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو
سنت نیکو است این چارق با پوستین
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده

هست شرابات ما از کف شاهنشهان
عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
گر کمری گر میان بی تو مایه گر میان
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه سگ بر من گمار های کنان چون شبان
نادره ای در جهان اسب وفا درجهان
گر چه نهان است یار هست سر سر نهان
هم بخوری قند ما هم بیری ارمغان
غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان
شور برآرد به کبر از جهت امتحان
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان
مهره دست تو نیست دست کرم برفشان
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

صد چو تو هم گم شود در من و در کار من
خون سگان کی خورد ضیغم خون خوار من
شوره تو کی چرد ز ابر گهربار من
چون تو خری کی رسد در جو انبار من
گر چه نه بر پای توست اندک و بسیار من
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
دام وی از وی کند قانص عیار من
هر طرفی یوسفی زنده به بازار من
بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من
بلک صدای تو است این همه گفتار من

در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
پیشکشی کن قماش رونق تجار بین
همره این کاروان خالق غفار بین
عشق گزین عشقباز دولت بسیار بین
عشق شود عشق جو دلبر عیار بین
قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین
بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین

تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک
این سخن درنثار هم به سخن ده سپار
۲۰۵۸

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
سینه خود باز کن روزن دل درنگر
آتش نو را بین زود درآ چون خلیل
یونس قدسی تویی در تن چون ماهی
دلوق تن خویش را بر گرو می بنه
باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است
دشنة تیز ار خلیل بنهد بر گردنت
حکم به هم درشکست هست قضا در خطر
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد
باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد
جغد بود کو به باغ یاد خرابه کند
چنگک به من درزدی چنگک منی در کنار
پشت جهان دیده ای روی جهان را بین
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

۲۰۶۰

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش

یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن
نفسه صور است یا عیسی ثانی است آن
کآتش تو شعله زد نی خبر دی است آن
گر چه به شکل آتش است باده صافی است آن
بازشکاف و بین کاین تن ماهی است آن
پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن
حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن
رو بمگردان که آن شیوه شاهی است آن
فته حکم است این آفت قاضی است آن
بر دهندش زن از آنک مردک لافی است آن
خم نماید ولیک حق نمک نیست آن
بهر تقاضای لطف نکته کاجی است آن
طاق و طرب دو کون طفلی و بازی است آن

آمد آن گلغذار کوفت مرا بر دهان
حضرت چون من شهی وآنکه یاد فلان
نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان
تار که در زخمه ام سست شود بگسلان
پشت به خود کن که تا روی نماید جهان
چند چو سایه دوی در پی این دیگران
تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان
هشتم بازآمدم گفتم و هین چیست آن
دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان
از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان
ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان
تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان

بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

۲۰۶۱

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
گر به بر اندرکشی سیمبری چون تو کو
بهر جمال تو است جندره حوریان
پرده خوبی تو شقه زلف تو است
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر
این قفص پرنگار پرده مرغ دل است
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

۲۰۶۲

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من
درشکنم کوزه را پاره کنم مشک را
چند شود تر زمین از مدد اشک من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل
رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام
ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا
گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند
در پی هر بیت من گویم پایان رسید

۲۰۶۳

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
جامه تن را بکن جان برهنه بین
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ها
آمد امروز یار گفت سلام علیک
خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج
لعل لب او که دور از لب و دندان تو
آمد غماز عشق گفت در این گوش من
دامن دل را کشید یار به یک گوشه ای
گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من

کای عجب آن را چه شد اه چه کنم کو فلان

ای به خطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن
عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن
ور نه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
دست و دلش درشکست باز بماندش دهن
دل تو بنشناختی از قفص دل شکن
سجده درآمد ملک گشت به دل مفتن
پیش نشستی به لطف کای چلبی کیمسن
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من
هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
روی به دریا نهم نیست جز این راه من
چند بسوزد فلک از تبش و آه من
چند بگوید لبم راز شهنشاه من
آمد و اندرربود خیمه و خرگاه من
یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
دود برآمد ز دل سوخته شد کاه من
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
شمع رخ او بس است در شب بی گاه من
جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

باغ خدایی درآ خار بده گل ستان
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان
چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان
خواست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
خواند فسون های عشق خواجه بین این نشان
یار میان شماسست خوب و لطیف و نهان
گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان

و آنک بگوید ز تو برد مرا و تو را
۲۰۶۴

باز فروریخت عشق از در و دیوار من
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست
خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من
پیر خرابات هین از جهت شکر این
خرقه و دستار چیست این نه ز دون همتی است
داد سخن دادمی سوسن آزادمی
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتری است
عربده قال نیست حاجت دلال نیست

۲۰۶۵

باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت
خانه خرابی گرفت ز آنک قفق زفت بود
راه قفق را گرفت غیرت و گفتش مرو
سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول
منت او را که او منت و شکر آفرید
رست رخم از عبس کاسه ز ننگ عدس
اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها
ای خضر راستین گوهر دریاست این
چونک مرا یار خواند دست سوی من فشاند
چند نهان می کنم شمس حق مغنم

۲۰۶۶

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق
عقل همه عاقلان خبره شود چون رسد
در حسد افتاده ایم دل به جفا داده ایم

و آنک بگوید ز من دور شد از هر دوان

باز بیرید بند اشتر کین دار من
تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
آه که سودی نکرد دانش بسیار من
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
کار مرا یار برد تا چه شود کار من
آنک مسلسل شود طره دلدار من
مایه صد رستخیز شور دگر بار من
نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
رو گرو می بنه خرقة و دستار من
جان و جهان جرعه ای است از شه خمار من
لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
نیست ز دلال گفت رونق بازار من
جعفر طرار نیست جعفر طیار من

باز کمر بست سخت یار به استیز من
می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من
هیچ نگنجد فلک در در و دهلیز من
جمله افق را گرفت ابر شکرریز من
جاذبه خیزان او منگر در خیز من
کز کف کفران گذشت مرکب شبذیز من
آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من
چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
از تو در این آستین همچو فراویز من
تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من
خواجگی می کند خواجه تبریز من

باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من
لیلی و مجنون من ویسه و رامین من
جنگ که می افکند یار سخن چین من

او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ
یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش
کار من آن کت زخم کار تو افغان گری
بنده این زاریم عاشق بیماریم
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ
درگذر از تنگ من ای من من ننگ من
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو

۲۰۶۷

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
می در و می دوز تو می بر و می سوز تو
چونک ز تو خاسته ست هر کز تو راست است
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار
خواست که پر وا کند روی به صحرا کند
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی

۲۰۶۸

بازشکستند خلق سلسله یا مسلمین
دشمن جان های ماست دوستی دوستان
آفت عالم شده ست ماه رخی زهره سوز
لاف ز شه می زند سکه ز مه می زند
ای شده شب روز ما ز آنک دل افروز ما
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید
بدگهری کو ز جهل تاج شهان را بماند
ناله ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال

۲۰۶۹

بیش مکن همچنان خانه درآ همچین
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای
حلقه درآ روی باز بر همه خوبان بتاز
ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن
هر که در این روزگار دارد او کار بار

۲۰۷۰

تازه کند دم به دم کین تو و کین من
در کشش همدگر از پی آیین من
آه که می نشنود یارب و آمین من
این بده ست از ازل یاسه پیشین من
عید منم طبل تو سخره تکوین من
کو نرود آن زمان از سر بالین من
گر چه کند کژروی طبع چو فرزین من
دیده شدی آن من گر نبدی این من
نقد عجب می برد دزد ز خرچین من

خیره عشقت چو من این فلک سرنگون
خون کن و می شوی تو خون دلم را به خون
لیک بتا راست گو نیست مقام جنون
آمد و من در خمار یا رب چون بود چون
باز مرا می فریفت از سخن پرفسون
گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون
چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

باز درافکند عشق غلغله یا مسلمین
مادر فتنه شده ست حامله یا مسلمین
فتنه آدم شده ست سنبله یا مسلمین
بر سر ره می زند قافله یا مسلمین
از رخ ما برفروخت مشعله یا مسلمین
جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین
از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
بر دم گاوان شود زنگله یا مسلمین
دانک بسی شکرهاست در گله یا مسلمین

ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچین
خشم چرا کرده ای چیست چرا همچین
سجده کنم در نماز روی تو را همچین
عشق نگردد کهن حق خدا همچین
بنده شده ست و شکار یار مرا همچین

یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران
سرکه فروشان هلا سرکه بریزید زود
سرکه نه ساله را بهر خدا را بریز
طوطی جان تو را سرکه نوا کی دهد

۲۰۷۱

هر چه کنی تو کرده من دان
چشم منی تو گوش منی تو
گر به جهان آن گنج نبودی
گنج طلب کن ای پدر من
بوی خوش او رهبر ما شد
ذره به ذره مشتریندت
موش درآید گربه درآید
عشق چو باشد کم نشود جان
باقی این را هم تو بگویی

۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار
منم سکندر این دم به مجمع البحرین
که تا بیندم سدی عظیم بر یاجوج
از آنک ایشان مر بحر را درآشامند
از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ
ز هر شمار برونند از آنک از قهرند
برهنه اند و همه سترپوششان گوش است
لحاف گوش چپستش فراش گوش راست
لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است
از آنک دل مثل روزن است کاندرو وی
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام
چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد
چو نام های خدا در عدد به نسبت شد
بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی
چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف

۲۰۷۳

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران
اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیک است

تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان
تا که عسل پر کند آن شه شکرلبان
چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان
بلبل مست تو را شرط بود گلستان

هر چه کند تن کرده بود جان
این دو بگفتم باقی می دان
بهر چه بودی خانه ویران
دست بجنبان دست بجنبان
تا گل و ریحان تا گل و ریحان
گوهر خود را هین مده ارزان
گر بگشایی تو سر انبان
دور مبادا سایه جانان
ای مه مه رو زهره تابان

که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
که چارجوی بهشت است از تکش جوشان
که تا رهانم جان را ز علت و بحران
که تا رهند خلاق ز حمله ایشان
که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان
عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان
نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان
به شب نتیجه یاجوج را یقین می دان
یقین به معنی یاجوجی است نی انسان
ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان
به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان
به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان
ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان
به نسبت دگری حال سر تو پنهان

حدیث چشم مگو با جماعت کوران
خدای دور بود از بر خدادوران

درون خویش پرداز تا برون آیند
اگر چه گم شوی از خویش و از جهان این جا
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق
چو نیست عشق تو را بندگی به جا می آر
بدانک عشق خدا خاتم سلیمانی است
لباس فکرت و اندیشه ها برون انداز
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

۲۰۷۴

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم
مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل
چو آدمی به غم آماج تیر را ماند
دو دست عشق مثال دو دست داوود است
حدیث عشق هم از عشقباز باید جست
دلا دو دست برآور سبک به گردن عشق
ز خونبها بتترسد که گنج ها دارد
گرفت خواب گریبان تو پیر سوی غیب
که تا تمام غزل را بگویمت فردا

۲۰۷۵

توی که بدرقه باشی گهی گهی رهن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی
تو قلمی و دو عالم ز توست یک قطره
تو راست حکم که گویی به کور چشم گشا
بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس
مرا چو مست کشانی به سنگ و آهن خویش
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست
تو شمس دین به حقی و مفخر تبریز

۲۰۷۶

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن
بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
نظر به روی حریفان بکن که مست تواند
بجز به حلقه عشاق روزگار مبر

ز پرده ها به تجلی چو ماه مستوران
برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران
ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
چنین فسرده بود سکه های مهجوران
که حق فرونهد مزدهای مزدوران
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

مرو مرو که چراغی و دیده روشن
دماغ ما ز خمار تو است آبتن
که خانه گردد تاری به بستن روزن
ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
که همچو موم همی گردد از کفش آهن
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
اگر چه دارد او خون خلق در گردن
که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن
که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

توی که خرمن مایی و آفت خرمن
و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من
قراضه ای است دو عالم تویی دو صد معدن
سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
هزار جان مقدس فدای این دشمن
بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

بسا با من مسکین و عزم خانه مکن
مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
بده شراب و دغل های ساقیانه مکن
نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز به کوی خرابات آشیانه مکن

بین که عالم دام است و آرزو دانه
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ
به آفتاب و به مهتاب التفات مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود
مکن ستایش بر وی عتاب را بمپوش
ولی چه سود که کار بتان همین باشد
بگو به هرچ بسوزی بسوز جز به فراق

۲۰۷۷

به من نگر به دو رخسار زعفرانی من
به جان پیر قدیمی که در نهاد من است
تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر
بر این لبم چو از آن بخت بوسه ای برسد
به گوش ها برسد حرف های ظاهر من
بس آتشی که فروزد از این نفس به جهان
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم

۲۰۷۸

چهار روز بیودم به پیش تو مهمان
به حق این سه و آن چار رو ترش نکنی
به هر طعام خوشم من جز این یکی ترشی
که جمله ترشی ها بدان گوار شود
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش
مگر به روز قیامت نهان شود رویت
اگر میان زمستان بهار نو خواهی
به روز جمعه چو خواهی که عیدها بیند
غلط شدم که تو گر برروی به منبر بر
مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود
خمش کنم که دگر بار یار می خواهد
غلط که او چو بخوهد که از خرم فکند
مگر همو بنماید ره حذر کردن

به دام او مشتاب و هوای دانه مکن
به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن
مقام جز به سرچشمه زمانه مکن
مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

به گونه گونه علامات آن جهانی من
که باد خاک قدم هاش این جوانی من
مدزد این دل خود را ز دلستانی من
شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
به هیچ کس نرسد نعره های جانی من
بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
که بی قرار شدستند این معانی من

سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان
که تا نیفتد این دل به صد هزار گمان
که سخت این ترشی کند می کند دندان
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
که تعبیه ست دو صد گلشکر در آن احسان
که می دهد مدد قند هر دمش رحمان
به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان
وگر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
در آ به باغ جمالت درخت ها بفشان
برآی بر سر منبر صفات خود برخوان
پری برآرد منبر چو دل شود پران
علف میاور پیشم منه نیم حیوان
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
که درروم به سخن او برون جهد ز میان
حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
همو بدوزد انبان همو درد انبان

مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا
۲۰۷۹

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن
به پیش قبله حق همچو بت میا منشین
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش
چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین
چو صاف صاف برآمد ز کوره نقده تو
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش
۲۰۸۰

چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این
بده به خمس مبارک مرا ششم جامی
غزال خویش به من ده غزل ز من بستان
خمار شعر نگویم خمار من بشکن
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
هزارساله ادب را به یک قدح ببری
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
وگر نه سایه نمودی جمال وحدت تو
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع توست
گهی محیط جهان و گهی به کل فانی
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان
سکون حسن عجبر که بی قراری ما
۲۰۸۱

نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی
بیا که بحر معلق تویی و من ماهی
ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلود
بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره
۲۰۸۲

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال
به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان
اگر نه از نسب آدمی برو مگری
چو خود سپید ندیده ست روسیه شاد است

عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
نماز خود را از خویش بی نماز مکن
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن
مده به کوره هر کوردل گداز مکن
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

بلی ولیک بده اولاً شراب گزین
بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین
نمای چهره شعریت و شعر تازه بین
بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین
وگر نه سخت ادبناک بودم و مسکین
خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین
هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
در این جهان نه قران هست آمدی نه قرین
گهی رود به شمال و گهی دود به یمین
به دست توست مسخر چو مهره تکوین
جبین هجر تو بی چین چو سفره ما پرچین
و باز از این دو عجبر چو سر کنی ز کمین

مرا به خوان تو باید هزار حلق و دهان
نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران
میان بحرم و این بحر را کی دید میان
که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان
به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

چه چشم داری ای چشم ما به تو روشن
که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن
جزای گریه ابر است خنده های چمن
که نیست از سیهی زنگ را بکا و حزن
چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن

بسی خدنگ خورد اسپ تازی تازی
خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی
چو خارپشت شود پشت و پهلوش از تیر
چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد
شوند آن همه تیرش چو چوب های نبات
خبر ندارد پالانی از این لذت
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

۲۰۸۳

اگر سزای لب تو نبود گفته من
چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق
دو صد دهان و جهان از برای عز لب
چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو
ولیک من چو دلم چون زنی تو کف بر من
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود
بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور
اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است
اگر چه شععه آفتاب جان اصل است
خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

۲۰۸۴

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه میرس
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم
مثال آبم در جوی کژروان چپ و راست
به روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا
اگر سر تو به گل در بود مشوی بیا
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق
که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل
نشست نقش دعایم به عالم گردون
هزار آینه و صد هزار صورت را

۲۰۸۵

که تازی است نه پالانی است و نی کودن
نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
که هست در صف هیجاش کر و فر وطن
که ای گزیده سرآخر تویی مخصص من
همه حالات و لذت همه عطا و منن
سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه شکن

برآر سنگ گران و دهان من بشکن
پی ادب لب او را فرورد سوزن
بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن
نه موج تیغ برآرد بردش گردن
ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن
فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون
بکش تو دامن خود از جهان تردامن
ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن
دو چشم باز نگرده مگر به پیراهن
بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن
ز گور من شنوی این نوا پس مردن

قرار و صبر برفته ست زین دل مسکین
که آن به شرح ننگجد بیا به چشم بین
چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین
کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین
فراق از چپ و از راستم گشاده کمین
ز روی تو که ننگجد در آسمان و زمین
که از برای خدا ره سوی سفر بگزین
وگر به خار رسد پا به کندنش منشین
بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین
بگو برای خدا زود ای رسول امین
مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
کجاست گوش نمازی که بشنود آمین
دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن
سوال کردم از چرخ و گردش کژ او
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش
بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت
بلندهمتی و چشم تنگ ترک مرا
نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگ است
۲۰۸۶

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده
برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش
گه اسیر چار و پنج گه میان گنج و رنج
ور تو ای استاسرا متهم داری مرا
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد
ای همه کردی ولی برنگشت از تو دلی
باری این دم رسته ام با تو درپیوسته ام
واخرم یک بارگی از غم و بیچارگی
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم
جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود
همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات
قد هدانا ربنا من سقام طبنا
اچقلم در گزلی خوش نسا اول قشلی
نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری
دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا
ارفضوا هذا الفراق و اکرموا بالاعتناق
وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود
از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت
چون سنان است این غزل در دل و جان دغل
فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات

۲۰۸۷

بگویم مثالی از این عشق سوزان
اگر می بنالم وگر می نالم

گرفت دست مرا گفت تگری یرلغسن
گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن
بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن
حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن
اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
ز نرگسان دو چشمم به سوی او ره کن

در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان
گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان
تا رود خاکی به خاک تا روان گردد روان
ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان
روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان
ای زده تیر جفا ای کمان کرده نپهان
ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
ای سبک روح جهان درده آن رطل گران
سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان
پر برآرم در عدم برپریم در لامکان
بینی هر قلتبوز و چربک هر قلتبان
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان
و الحیات فی الممات فی صبابات الحسان
قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
الدر ریز سواری کمدر اول الپ ارسلان
ان ربی ناصری رب زد هذا القرآن
قد سقانا ما یشا فی کاس کالجفان
و ارغبوا فی الاتفاق و افتحوا باب الجنان
عشرت و شرب مرا می نباید شد نپهان
ور نه من سرسبز چون می روم مست و جوان
بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان
شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان

یکی آتشی در نهانم فروزان
به کار است آتش به شب ها و روزان

همه	عقل	ها	خرقه	دوزند	لیکن	جگرهای	عشاق	شد	خرقه	سوزان
۲۰۸۸										
بیردی	دلم	را	بدادی	به	زاغان	گرفتم	گروگان	خیالت	به	تاوان
درآیی	درآیم		بگیری		بگیرم	بگویی	بگویم	علامات		مستان
نشاید	نشاید	ستم	کرد	با	من	برای	گریبان	دریدن	ز	دامان
بیاور	بیاور	شرابی	که		گفتی	مگو	که	نگفتم	مرنجان	مرنجان
شرابی	شرابی	که	دل	جمع	گردد	چو	دل	جمع	گردد	شود
نخواهم	نخواهم	شرابی			بهایمی	از	آن	بحر	بگشا	شراب
ز	تو	باده	دادن	ز	من	ز	من	شکر	کردن	ز
چنانم	کن	ای	جان	که	شکر	نماند	بیفزا	دو	چندان	سه
بجوشان	بجوشان	شرابی	ز	سینه	بهاری	برآورد	از	این	برگ	ریزان
خرابم	کن	ای	جان	که	ویران	خراجی	نجوید	نه	دیوان	نه
خمش	باش	ای	تن	که	بگوید	علی	میر	گردد	چو	بگذشت
خمش	کردم	ای	جان	بگو	نوبت	تویی	یوسف	ما	تویی	خوب
۲۰۸۹										
تنت	زین	جهان	است	و	دل	زان	جهان			آن
دل	تو	غریب	و	غم	او	غریب				آسمان
اگر	یار	جانی	و	یار	خرد	رسیدی	بیار	و	بیردی	تو
وگر	یار	جسمی	و	یار	هوا	تو	با	این	دو	ماندی
مگر	ناگهان	آن	عنایت	رسد	که	ای	من	غلام	چنان	ناگهان
که	یک	جذب	حق	به	ز	صد	کوشش	است	نشان	بی
نشان	چون	کف	و	بی	نشان	بحر	دان			عیان
ز	خورشید	یک	جو	چو	ظاهر	شود				کلهکشان
خمش	کن	خمش	کن	که	در	خامشی	است			بیان
۲۰۹۰										
به	پیش	آر	سغراق	گلگون	من	ندانم	که	باده	ست	یا
نجاتی	است	جان	را	ز	غرقاب	غم	چو	کشتی	نوحی	به
مرا	خوش	بشوید	ز	آب	و	ز	گل			من
در	اجزای	من	خوش	درآمیخته						من
زهی	آب	حیوان	زهی	آتشی						من
چو	نایم	بیوسد	چو	دفع	زند					من
برو	باقی	از	ساقی	من	بجوی					من
۲۰۹۱										
ای	هفت	دریا	گوهر	عطا	کن	وین	مس	ها	را	پرکیمیا

ای شمع مستان وی سرو بستان
 بگریست بر ما هر سنگ خارا
 ای خشم کرده دیدار برده
 احسان و مردی بسیار کردی
 ای خوب مذهب ای ماه و کوکب
 درد قدیمی رنج سقیمی
 گر در نعیم در زر و سیم
 من لب بیستم در غم نشستم

۲۰۹۲

آن دلبر من آمد بر من
 گفتم قنقی امشب تو مرا
 گفتا بروم کاری است مهم
 گفتم به خدا گر تو بروی
 آخر تو شبی رحمی نکنی
 رحمی نکند چشم خوش تو
 بفشانند گل گلزار رخت
 گفتا چه کنم چون ریخت قضا
 مریخیم و جز خون نبود
 عودی نشود مقبول خدا
 گفتم چو تو را قصد است به جان
 تو سرو و گلی من سایه تو
 گفتا نشود قربانی من
 جرجیس رسد کو هر نفسی
 اسحاق نبی باید که بود
 من عشقم و چون ریزم ز تو خون
 هان تا نطپی در پنجه من
 با مرگ مکن تو روی ترش
 می خند چو گل چون برکندت
 اسحاق تویی من والد تو
 عشق است پدر عاشق رمه را
 این گفت و بشد چون باد صبا
 گفتم چه شود گر لطف کنی
 اشتاب مکن آهسته ترک
 کس هیچ ندید اشتاب مرا
 کنده شد از او بام و در
 ای فتنه من شور و شر من
 در شهر مرا جان و سر من
 امشب نرید این پیکر من
 بر رنگ و رخ همچون زر من
 بر نوحه و این چشم تر من
 بر اشک خوش چون کوثر من
 خون همه را در ساغر من
 در طالع من در اختر من
 تا درنرود در معجر من
 جز خون نبود نقل و خور من
 من کشته تو تو حیدر من
 جز نادره ای ای چاکر من
 نو کشته شود در کشور من
 قربان شده بر خاک در من
 زنده کنت در محشر من
 هان تا نرمی از خنجر من
 تا شکر کند از تو بر من
 تا به سر شدت در شکر من
 کی بشکنمت ای گوهر من
 زاینده از او کر و فر من
 شد اشک روان از منظر من
 آهسته روی ای سرور من
 ای جان و جهان ای صدپر من
 این است تک کاهلتر من

این	چرخ	فلک	گر	جهد	کند	هرگز	نرسد	در	معبر	من
گفتا	که	خمش	کاین	خنک	فلک	لنگانه	رود	در	محضر	من
خامش	که	اگر	خامش	نکنی	در	پیشه	فتد	این	آذر	من
باقیش	مگو	تا	روز	دگر	تا	دل	نپرد	از	مصدر	من

۲۰۹۳

تازه	شد	از	او	باغ	و	بر	من	شاخ	گل	من
گشته	است	روان	در	جوی	وفا	آب	حیوان	از	کوثر	من
ای	روی	خوشت	دین	و	دل	ای	بوی	خوشت	پیغامبر	من
هر	لحظه	مرا	در	پیش	رخت	آینه	کند	آهنگر		من
من	خشک	لبم	من	چشم	ترم	این	است	مها	خشک	و
آن	کس	که	منم	خاک	در	می	کوبد	او	بام	و
آن	کس	که	منم	پابسته	او	می	گردد	او	گرد	سر
باده	نخورم	ور	ز	آنک	خورم	او	بوسه	دهد	بر	ساغر
پستان	وفا	کی	کرد	سیه	آن	آن	دایه	جان	آن	مادر
از	من	دو	جهان	صد	بر	چون	آید	او	اندر	بر
دزدار	فلک	قلعه	بدهد	چون	گردد	او	سرلشکر	من		
بربند	دهان	غماز	مشو	غماز	بس	است	آن	گوهر	من	

۲۰۹۴

یک	قوصره	پر	دارم	ز	سخن	جان	می	شنود	تو	گوش
دربند	خودی	زین	سیر	شدی	گیری	سر	خود	ای	بی	سر
چون	مستمعان	جمله	بروند	گویی	غم	نو	با	یار	کهن	
کی	سیر	شود	ماهی	تری	یا	تشنه	حق	از	علم	لدن
گر	سیر	شدند	این	مستمعان	جان	می	شنود	از	قرط	اذن

۲۰۹۵

با	من	صنما	دل	یک	دله	کن	سر	ننهم	آنگه	گله
مجنون	شده	ام	از	بهر	خدا	زان	زلف	خوشت	یک	سلسله
سی	پاره	به	کف	در	شدی	سی	پاره	منم	ترک	چله
مجهول	مرو	با	غول	مرو	زنهار	سفر	با	قافله	کن	
ای	مطرب	دل	زان	نغمه	خوش	این	مغز	مرا	پرمشغله	کن
ای	زهره	و	مه	زان	شعله	رو	چشم	مرا	دو	مشعله
ای	موسی	جان	شبان	شده	ای	بر	طور	برو	ترک	گله
نعلین	ز	دو	پا	بیرون	کن	و	رو	دست	طوی	پا
تکیه	گه	تو	حق	شد	نه	عصا	و	آن	را	یله
فرعون	هوا	چون	شد	حیوان	در	گردن	او	رو	زنگله	کن

گر	تنگ	بدی	این	سینه	من	روشن	نشدی	آئینه	من
ای	خار	گلی	از	روضه	من	دوزخ	تبشی	کینه	من
خورشید	جهان	دارد	اثری			از	و	فر	دوشینه
آن	کوه	احد	پشمن	شده	ست	از	رشک	من	و
چون	جوز	کهن	اشکسته	شوی		گر	نوش	کنی	لوزینه
از	بهر	دل	این	شیشه	دلان	باشد	بر	که	در
از	بهر	چنین	جمعیت	جان		هر	روز	بود	آدینه
تا	تازه	شود	پژمرده	من		تا	مرد	شود	عئینه

چون	دل	جانا	بنشین	بنشین	چون	جان	بی	جا	بنشین
بلکا	دلکا	کم	کن	یغما	ای	خوش	سیما	بنشین	بنشین
عمری	گشتی	همچون	کشتی	اندر	دریا	بنشین	بنشین	بنشین	بنشین
افلاطونی	جالینوسی			بشکن	صفرا	بنشین	بنشین	بنشین	بنشین
چون	می	چون	می	تلخی	تا	کی	همچون	حلوا	بنشین
خونم	خوردی	تا	کی	گردی	یک	دم	بازآ	بنشین	بنشین
تا	کی	لالا	سوزد	ما	بی	او	تنها	بنشین	بنشین
همچون	میزان	گشتی	لرزان	همچون	جوزا	بنشین	بنشین	بنشین	بنشین
دفعم	جویی	فردا	گویی	پیش	از	فردا	بنشین	بنشین	بنشین
همچون	کوثر	صافی	خوشر	بی	هر	سودا	بنشین	بنشین	بنشین
یار	نغزم	اندر	مغزم	همچون	صهبا	بنشین	بنشین	بنشین	بنشین
هان	ای	مه	رو	برگو	جان	افزا	بنشین	بنشین	بنشین

شب محنت که بد طیب و تو افکار یاد کن
 چو فتادی به چاه و گو که ببخشد جان نو
 مکن اندک نبود آن به خدا شک نبود آن
 تو به هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد
 چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او
 تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او
 چه سپاس از دو نان دهد به طیبی که جان دهد
 چو طیبیت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد
 مکن از چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین
 اگر کار چون زر است نه گرو پیش گازر است
 چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست ذل

که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
 به سوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
 نه به خویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
 تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن
 چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
 و از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
 چو بزراد که ای طیب ز بیمار یاد کن
 پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن
 ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن
 گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن
 نه که زنهار او است بس هله زنهار یاد کن

چند	نظاره	جهان	کردن	آب	را	زیر	که	نهان	کردن	
رنج	گوید	که	آوردم	رنج	را	باید	امتحان	کردن	کردن	
آنک	از شیر	خون	روان کرده	ست	شیر	داند	ز خون	روان	کردن	
آسمان	را	چو	کرد	خاک	را	داند	آسمان	کردن	کردن	
بعد	از این	شویه	دگر	گیرم	بیگار	دیگران	کردن	کردن	کردن	
تیز	برداشتی	تو	ای	مطرب	این	به	آهستگی	توان	کردن	
این	گران	زخمه	ای	است	رقص	بر	پرده	گران	کردن	
یک	دو	ابریشمک	فروتر	گیر	تا	توانیم	فهم	آن	کردن	
اندک	اندک	ز	کوه	سنگ	نتوان	کوه	را	کشان	کردن	
تا	نبینند	جان	جان	ها	کی	توان	سهل	ترک	جان	کردن
بنما	ای	ستاره	کاندر	ریگ	نتوان	راه	بی	نشان	کردن	

چند	بوسه	وظیفه	تعیین	کن	به	شکرخنده	ایم	شیرین	کن				
آن	دلت	را	خدای	نرم	این	دعای	خوش	است	آمین	کن			
مگر	این	را	به	خواب	دید	خواهم	کنار	بالین	کن				
ای	فسون	اجل	فراق	لبت	رو	فسون	مسیح	آیین	کن				
عرصه	چرخ	بی	تو	تنگ	آمد	هین	براق	وصال	را	زین	کن		
حسن	داری	وفاست	لایق	حسن	حسن	را	با	وفا	تو	کابین	کن		
چون	بمیرند	رحم	خواهی	کرد	آنچ	آخر	کنی	تو	پیشین	کن			
حاجیان	مانده	اند	از	ره	حج	داروی	اشتران	گرگین	کن				
تا	به	کعبه	وصال	تو	برسند	چاره	آب	و	زاد	و	خرجین	کن	
ای	دو	چشم	جهان	به	روشن	این	جهان	را	تو	آن	جهان	بین	کن
از	تجلی	آفتاب	رخت	چشم	و	دل	را	چو	طور	سینین	کن		
بس	کنم	شد	ز	حد	گستاخی	من	کی	باشم	که	گویمت	این	کن	
گر	نبود	این	سخن	ز	من	آنچ	آن	لایق	است	تلقین	کن		
شمس	تبریز	بر	افق	بخرام	گو	شمال	هلال	و	پروین	کن			

سیر	گشتم	ز	نازهای	خسان	کم	زنم	من	چو	روغن	به	لسان		
بعد	از این	شهد	را	نهان	دارم	تا	نیفتند	اندر	او	مگسان			
خویش	را	بعد	از این	چنان	دزدم	که	نیابند	مر	مرا	عسسان			
هر	زمان	جانب	دگر	تازم	بی	رفیقان	و	صاحبان	و	کسان			
ای	خدا	در	تو	چون	گریخته	ام	این	چنین	قوم	را	به	من	مرسان

چيست	با	عشق	آشنا	بودن	بجز	از	کام	دل	جدا	بودن
خون	شدن	خون	خود	فرو خوردن	با	سگان	بر	در	وفا	بودن
او	فدايي	است	هيچ	فرقي	پيش	او	مرگ	و	نقل	يا
رو	مسلمان	سپر	سلامت	باش	جهد	می	کن	به	پارسا	بودن
کاین	شهيدان	ز	مرگ	نشکيند	عاشقاند	بر	فنا	بودن		
از	بلا	و	قضا	گريزي	ترس	ایشان	ز	بی	بلا	بودن
ششه	می	گیر	و	روز	تو	نتانی	به	کربلا	بودن	

۲۱۰۳

گر	چه	اندر	فغان	و	نالیدن	اندکی	هست	خويشتن	دیدن
آن	نباشد	مرا	چو	در	عشقت	خوگرم	من	به	دزدیدن
به	خدا	و	به	پاکی	ذاتش	پاکم	از	خويشتن	پسندیدن
دیده	کی	از	رخ	تو	برگردد	به	که	آید	به
در	چنين	دولت	و	چنين	ميدان	ننگ	باشد	ز	مرگ
عاشقان	تو	را	مسلم	شد	بر	همه	مرگ	ها	بخندیدن
فرع	های	درخت	لرزاند	اصل	لرزاند	را	نیست	خوف	لرزیدن
باغبانان	عشق	را	باشد	از	دل	خويش	میوه	برچیدن	
جان	عاشق	نواله	ها	می	پیچ	در	مکافات	رنج	پیچیدن
زهد	و	دانش	بورز	ای	خواجه	نتوان	عشق	را	بورزیدن
پیش	از	این	گفت	شمس	تبریزی	لیک	کو	گوش	بشنیدن

۲۱۰۴

شب	که	جهان	است	پر	از	لولیان	زهره	زند	پرده	شنگولیان
بیند	مريخ	که	بزم	است	و	عیش	خنجر	و	شمشير	کند
ماه	فشاند	پر	خود	چون	خروس	پيش	و	پش	اختر	چون
دیده	غماز	بدوزد	فلک	تا	که	گواهی	ندهد	بر	کیان	
خفته	گروهی	و	گروهی	به	صید	تا	کی	کند	سود	و
پنج	و	شش	است	امشب	مهرة	سست	میفکن	لب	چون	ناشیان
جام	بقا	گیر	و	بهل	جام	پرده	بود	خواب	و	حجاب
ساقی	باقی	است	خوش	و	عاشقان	خاک	سیه	بر	سر	این
زهر	از	آن	دست	کریمش	بنوش	تا	که	شوی	مهتر	حلواییان
عشق	چو	مغز	است	جهان	همچو	عشق	چو	حلوا	و	جهان
حلق	من	از	لذت	حلوا	بسوخت	تا	نکنم	حلیه	حلوا	بیان

۲۱۰۵

ساقی	من	خیزد	بی	گفت	من	آرد	آن	باده	وافر	ثمن
حاجت	نمود	که	بگویم	بیار	بشوند	آواز	دلم	بی	دهن	

هست تقاضاگر او لطف او و آن کرم بی حد و خلق حسن
 ماه برآید تو مگویش برآ بر تو زند نور مگویش بزن
 ای به گه بزم بهین عیش و نوش وی به گه رزم مهین صف شکن
 از پی هر گمره نیکو دلیل وز پی محبوس چه ای خوش رسن
 عالم همچون شب و تو همچو ماه تو مثل شمعی و جان ها لگن
 جان مثل ذره بود بی قرار با تو شود ساکن نعم السکن

۲۱۰۶

مست رسید آن بت بی باک من دردکش و دلخوش و چالاک من
 گفت به من بنگر و دلشاد شو هیچ به خود منگر غمناک من
 ز آب و گل این دیده تو پرگل است پاک کنش در نظر پاک من
 دست بزد خرقه من چاک کرد گفت مزن بخیه بر این چاک من
 روی چو بر خاک نهادم بگفت پاک مکن روی خود از خاک من
 ای منت آورده منت می برم ز آنک منم شیر و تو شیشاک من
 نفت زدم در تو و می سوز خوش لیک سیه می نکند زاک من

۲۱۰۷

جان منی جان منی جان من آن منی آن منی آن من
 شاه منی لایق سودای من قند منی لایق دندان من
 نور منی باش در این چشم من چشم من و چشمه حیوان من
 گل چو تو را دید به سوسن بگفت سرو من آمد به گلستان من
 از دو پراکنده تو چونی بگو زلف تو حال پریشان من
 ای رسن زلف تو پابند من چاه زنخدان تو زندان من
 دست فشان مست کجا می روی پیش من آ ای گل خندان من

۲۱۰۸

می نروم هیچ از این خانه من در تک این خانه گرفتم وطن
 خانه یار من و دارالقرار کفر بود نیت بیرون شدن
 سر نهم آن جا که سرم مست شد گوش نهم سوی تن تنتن
 نکته مگو هیچ به راهم مکن راه من این است تو راهم مزن
 خانه لیلی است و مجنون منم جان من این جاست برو جان مکن
 هر کی در این خانه درآید ورا همچو منش باز بماند دهن
 خیز ببند آن در اما چه سود قارح در گشت دو صد درشکن
 ای خنک آن را که سرش گرم شد ز آتش روی چو تو شیرین ذقن
 آن رخ چون ماه به برقع میپوش ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
 این در رحمت که گشادی مبند ای در تو قبله هر ممتحن
 شمع تویی شاهد تو باده تو هم تو سهیلی و عقیق یمن

باقی عمر از تو نخواهم برید
می نرمد شیر من از آتشت
تو گل و من خار که پیوسته ایم
من شب و تو ماه به تو روشنم
شمع تو پروانه جانم بسوخت
جان من و جان تو هر دو یکی است
جان من و تو چو یکی آفتاب
وقت حضور تو دو تا گشت جان
تن زدم از غیرت و خامش شدم
خطه تبریز و رخ شمس دین

۲۱۰۹

ای تو پناه همه روز محن
قلزم مهری که کنارش نیست
شیر دهد شیر به اطفال خویش
بلک شود آتش دایه خلیل
نور بد و شد بصر از آفتاب
بلک کشد از بت سنگین غذا
قهر کند دایگی از لطف تو
گردد ابریشم بر کرم گور
بس کن از این شرح و خمش کن که تا

۲۱۱۰

بانگ برآمد ز خرابات من
عاقبت الامر ظفر در رسید
یا رب یا رب که چه سان می کند
طاعت و ایمان کند آن کیمیا
قصر دهد از پی تقصیر من
جوش نهاد در دل دریا و کوه
گر نبدی پرده خیالات خلق
در سپه جان زندگی زلزله
در افق چرخ زدی شعله ها

۲۱۱۱

بانگ برآمد ز خرابات من
تا که بدیدم مه بی حد او
موسی جانم به که طور رفت
من یار درآمد به مراعات
رفت ز حد ذوق مناجات
آمد هنگام ملاقات من

طور ندا کرد که آن خسته کیست
 این نفس روشن چون برق چیست
 این دل آن عاشق مستان ماست
 آمده با سوز و هزاران نیاز
 پیشتر آ پیشتر آ و بین
 نفی شدی در طلب وصل من
 از خم توحید بخور جام می
 پهلوی شه آمده ای مات شو
 بس کن ای دل چو شدی مات شه

۲۱۱۲

ظلمت شب پرتو ظلمات من
 گوهر طاعت شد از آن کیمیا
 هست سماوات در آن آرزو
 ای رخ خورشید سوی برج من

۲۱۱۳

ای تو چو خورشید و شه خاص من
 رقص کند بر سر چرخ آفتاب
 سجده کنان پیش درت نفس کل
 نفس کل و عقل کل و آن دگر
 کفر من و گوهر ایمان من

۲۱۱۴

بانگ برآمد ز دل و جان من
 سجده گه اصل من و فرع من
 خسته و بسته ست دل و دست من
 دست نمودم که بگو زخم کیست
 دل بنمودم که بین خون شده ست
 گفت به خنده که برو شکر کن
 گفتم قربان کیم یار گفت
 صبح چو خندید دو چشمم گریست
 جوش برآورد و روان کرد آب
 نک اثر آب حیاتش نگر
 آب حیات است روانه ز جوش
 بنده این آبم و این میراب
 بس کن گستاخ مرو هین خموش

بازرسید آن بت زیبای من
 در نظرش روشنی چشم من
 عاقبت الامر به گوشش رسید
 بر در من کیست که در می زند
 گر نزند او در در من درد من
 دور مکن سایه خود از سرم
 در چه خیالی هله ای روترش
 هم بخور و هم کف حلوا بیار
 ریش تو را سخت گرفته ست غم
 در زنجش کوب دو سه مشت سخت
 مشک بدرید و بینداخت دلو
 بانگ زدم کای کر سقا بیا
 آن من است او و به هر جا رود
 جوشش دریای معلق مگر
 گوید دریا که ز کشتی بجه
 قطره به دریا چو رود در شود
 ترک غزل گیر و نگر در ازل

آمده ای بی گه خامش مشین
 آب روان داد ز چشمه حیات
 آن می گلگون سوی گلشن کشان
 راح نما روح مرا تا که روح
 درکشد اندیشه گری دست خود
 گردن غم را بزند تیغ می
 بام و در مجلس افغان کند
 گوش گشا جانب حلقه کرام
 سجده کند چین چو گشاید دو چشم
 خرمیش بر دل خرم زند
 مادر عشرت چو گشاید کنار
 بس کنم و رخت به ساقی دهم

پیشتر آ ای صنم شنگ من
 شیوه گری بین که دلم تنگ شد

جنگ کنم با دل خود چون عوان
 چند بررسی که رخت زرد چیست
 دوش به زهره همه شب می رسید
 جان مرا از تن من بازخر
 ای شده از لطف لب لعل تو
 صلح بده جان مرا و مرا
 پای من از باد روانتر شود
 زان شده ام بسته آونگ تو
 ای تو ز من فارغ و من زار زار
 زنگی غم بر در شادی روم
 بی گهی و دوری ره باک نیست
 پیری من گشته به از کودکی
 خامش کن چون خمشان دنگ باش

۲۱۱۸

بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین
 رخس هر لحظه می گوید که گلزار مخلد بین
 لب شیرین او خواند به افسون سوره والتین
 هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین
 کمال ساده الوافی یفوق الطور فی المتکین
 و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین
 که زنده کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین
 وراء الحرف معلوم بیان النور فی التبعین
 که او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین
 و ترجم ما کتنامه لاهل الحی حتی حین

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
 ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالهجران
 بین این اشک بی پایان طوافی کن بر این طوفان
 و انت بالوفا اولی فلا تشمتم بی الشیطان
 نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
 قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان
 کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان
 فلا تعرض بذنا عنی وجد بالعفو و الغفران
 خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان

می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین
 میش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش
 زبان چرب او کآرد درختانی پر از زیتون
 ایا من عشق خدیبه یذیب الف حور العین
 شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نورا
 فکم من عاشق اردی مقال الحب زر غبا
 همی گوید مگو چیزی وگر نی هست تمیزی
 سکوتی عند احرار غذا کشف اسرار
 چو می گوید بگو حاجت دهد گوشی بدین امت
 سکتنا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری

۲۱۱۹

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان
 الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل
 بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان
 عذیری منک یا مولا فان الهم استولی
 مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم
 الا یا متلفی زرنی لتحینی و تشرنی
 مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا
 و ما ذنبی سوی انی عدیم الصبر فی فنی
 عجب گردد دل و رایش ز بی باکی ببخشایش

اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم
 شفیعے گر تو را گیرد کہ آن بیچاره می میرد
 دخلت النار سکرانا حسب النار اوطانا
 چو بیند سوز من گوید کہ این زرق است یا برقی
 خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب و لا عقل
 مرا گوید کہ درد ما به از قند است و از حلوا
 يقول خادع المعشر بلاء العشق کالسكر
 ز رنجم گنج ها داری ز خارم جفت گلزاری
 جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی
 مگر خواهی کہ خامان را بیندازی ز راه ما
 اذا استغنيت لا تبخل تصدق فی الهوی و انخل
 چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
 الا یا ساقیا اوفر و لا تمنن لتستکثر
 چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را
 فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات
 بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه
 سقانا ربنا کاسا مراعه و ایناسا
 بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را
 اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی
 می کز روح می خیزد به جام فقر می ریزد
 الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری
 دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی
 سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا
 زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله
 فماء مشبه النار عزیز مثل دینار
 شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری
 اذا افناک سقیها و زاد الشرب طغواها
 چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

۲۱۲۰

دگر باره دگر باره چه کردیم خرمن
 دگر بار آفتاب اندر حمل شد
 ز طنازی شکوفه لب گشاده ست
 چه اطلس ها که پوشیدند در باغ
 طبق بر سر نهاده هر درختی

و سقونا به سقیاکم خذوا بالجود یا اخوان
 دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان
 الفت النار احیانا فمن ذایالف النیران
 چو بیند گریه ام گوید کہ این اشک است یا باران
 و لا تعرض و لا تقل و لا تردینی بالنسیان
 تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان
 و شوک الحب کالعبره فما یبکیک یا فتان
 چه می نالی به طراری منم سلطان طراران
 برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان
 که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان
 فیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان
 مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان
 ادر کاستنا و اسکر فان العیش للسكران
 رها کن حرص بدخو را مخور می جز در این میدان
 و امددنا بحرات عظام یا عظیم الشان
 سبو را ساز پیمانہ که بی گه آمدیم ای جان
 فنعم الکاس مقیاسا و بیس الهم کالسرکان
 بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان
 و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان
 حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
 تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشآن
 که صاف صاف راواقی مثال باده خم دان
 تضى ء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان
 یکی لون است و صد الوان شود بر روی از او تابان
 فدیناه به قطار بلا عد و لا میزان
 برد از دیده ها کوری بپراند سوی کیوان
 فیاکم و ایاها و خلوا دهشته الحیران
 انالحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان

خرامیدیم بر کوری دشمن
 بخندانید عالم را چو گلشن
 به غمازی زبان گشته ست سوسن
 از آن خیاط بی مقراض و سوزن
 پر از حلوی بی دوشاب و روغن

دهل کردیم اشکم را دگر بار
 ز ره گشته ز باد آن روی آبی
 بهار نو مگر داوود وقت است
 ندا زد در عدم حق کای ریاحین
 به سربالای هستی روی آرید
 رسید آن لک لک عارف ز غربت
 هزیمتیاں که پنهان گشته بودند
 برون کردند سرها سبزیوشان
 سماع است و هزاران حور در باغ
 هلا ای بید گوش و سر بجنبان
 همی گویم سخن را ترک من کن
 نخواهم من برای روی سختش
 ینادی الورد یا اصحاب مدین
 فان الارض اخضرت بنور
 و عاد الہاریون الی حیاہ
 بامر اللہ ماتوا ثم جاوا
 و شمس اللہ طالعه به فضل
 و صبغنا النبات بغير صیغ
 جنان فی جنان فی جنان
 و هیجنا النفوس الی المعالی
 الا فاسکت و کلمهم به صمت

۲۱۲۱

افندس مسین کاغا یومیندن
 یتی بیرسس یتی قومسس
 هله دل من هله جان من
 هله خان من هله مان من
 هذا سیدی هذا سندی
 هذا کنفی هذا عمدی
 یا من وجهه ضعف القمر
 یا من زارنی وقت السحر
 گر تو بدوی ور تو بیری
 ور جان بیری از دست غمش
 ایلا کالیمو ایلا شاهیمو
 یوذ پسه بنی پوپونی لالی
 زویمسن کالی کابیکینونین
 بیمی تی پاتیس بیمی تی
 هله این من هله آن من
 هله گنج من هله کان من
 هذا سکنی هذا مددی
 هذا ازلی هذا ابدی
 یا من قده ضعف الشجر
 یا من عشقه نور النظر
 ز این دلیر جان خود جان نبری
 از مرده خری والله بتری
 خاراذی دیدش ذتمش انیمو
 میذن چاکوسش کالی توایالی

از	لیلی	خود	مجنون	شده	ام	وز	صد	مجنون	افزون	شده	ام
وز	خون	جگر	پرخون	شده	ام	باری	بنگر	تا	چون	شده	ام
گر	ز	آنک	مرا	زین	جان	من	غرقه	شوم	در	عین	خوشی
دریا	شود	این	دو	چشم	سرم	گر	گوش	مرا	زان	سو	بکشی
یا	منبسطا	فی	تربیتی	ان	تقتلنی	یا	مبتشرا	قاتلنا	انت	دیتی	تهنیتی
گر	خویش	تو	بر	مستی	بزنی	هستی	تو	بر	هستی	بزنی	هستی
در	حلقه	ما	بهر	دل	ما	شکلی	بکنی	دستی	بزنی	شکلی	بزنی
صد	گونه	خوشی	دیدم	ز	اشی	گفتم	که	لبت	گفتا	نچشی	نچشی
بر	گورم	اگر	آیی	بنگر	اشی	پر عشق	بود	چشمم	ز	کشی	کشی
آن	باغ	بود	نی	نقش	ثمر	و	آن	گنج	بود	نی	صورت
شب	عیش	بود	نی	نقل	و	لا	تسالنی	زان	چیز	دیگر	دیگر

۲۱۲۲

کیف	اتوب	یا	اخی	من	سکر	کارجوان	لیس	من	التراب	بل	معصره	بلا	مکان
خط	علی	کوسها	کتابه	شارحه	من	یا	من	من	یشربها	من	الممات	و	الھوان
من	تبریز	نبعه	منبته	و	ینعه	فها	الیهها	جانب	و	جانب	الی	الجنان	

۲۱۲۳

العشق	يقول	لی	تزرین	الزینہ	عندنا	تیقن	لا	تنظر	غیرنا	فتعمی	لا	تبرح	عندنا	فتامن
من	کنت	هواه	کیف	یھلک	من	کیف	یحزن	العقل	رسولنا	الیکم	ذاک	حسن	و	نحن
اخشوشن	بالبلا	و	ارضی	فالهجر	من	البلاء	اخشن	من	رام	الی	العلی	عروجا	و	افلح
یا	مضطربا	تعال	و	فی	مسکنا	و	نعم	مسکن	مضطربا	تعال	و	افلح		

۲۱۲۴

ایا	بدر	الدجی	بل	انت	احسن	اذا	وافاک	قلب	کیف	یحزن
فصر	یا	قلب	فی	سوق	المعالی	له	رھنا	اذا	ما	کنت
ایا	نجما	خنوسا	فی	ذراه	تکنس	و	لا	یغشاک	فقر	انت
فلا	یعلوک	نحس	انت	آمن	له	عذر	و	برھان	میرھن	میرھن
ایا	جسما	فنیف	فی	هواه	فمن	ارضعتہ	فھو	المسمن	و	ان
و	ارضعنی	لبانا	ترتضیہ	یحیی	و	ان	الخلد	یدخلہ	من	آمن
اذا	ما	لم	یذقہ	کیف	و	ان	الخلد	یدخلہ	من	آمن

۲۱۲۵

اطيب الاسفار عندي انتقالي من مكان
المكانات خوابي لا مكان بحر الفرات
في البيان انفراج في مطار للضمير
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب
يا فتى شتان بين انتقال و انتقال
في كلا النقلين ذوق في ابتدا الانتهاض
٢١٢٦

اطيب الاعمار عمر في طريق العاشقين
رويه المعشوق يوما في مقام موحش
عفروا من ترب باب بغيه وجهي مدا
غار جسمي ان يراه عاذل او عاذر
حبذا سكر حياتي مزيل للحيا
سيدا مولا كريما عالما مستيقظا
حبذا ظلا ظليلا من نخيل باسق
تمره يصفى عقولا كدرت انوارها
٢١٢٧

يا صغير السن يا رطب البدن
هاشمي الوجه تركي القفا
روحه روحي و روحي روحه
صح عند الناس اني عاشق
اقتعوا شملي و ان شاتم صلوا
ذاب مما في متاعي وطني
٢١٢٨

ابشر ثم ابشر يا موتمن
فاجتمعوا نقضي ما فاتنا
قد قدم الساقى نعم السقا
كار تو اين است كه دل پروري
خلدك الله لنا ساقيا
نحن عطاش سندی فاسقنا
ينشاننا صفوته نشاه
ترك كن اين گفت و همي باش جفت
فاغتمم السكر و زمزم لنا
قد ظهر الصبح و خل الحرس
طينا الراح و نعم المطيب

يا قريب العهد من شرب اللبن
ديلمي الشعر رومي الذقن
من رأى روحين عاشقا في بدن
غير ان لم يعرفوا عشقى به من
كل شىء منكم عندي حسن
و متاعى باد مما في وطن

اقترب الوصل و افنى المحن
من سكر يلقب ام الفتن
قد قرب المنزل نعم الوطن
پرورش آمد همه كار چمن
انت لنا البر ولي المنن
من سكر يقطع راس الحزن
طيه السر مليح العلن
و اغتمم الفرض و خل السنن
تن تنتن تن تنتن تن تن
قد وضع الحرب فخل المحن
و اختلط الشهد لنا باللبن

نطمع	فی	الزاید	فازدد	لنا	فاسق	و	اسرف	سرفا	مشبعا
سن	لنا	سنتک	المرتضی	رن	لنا	رنه	طلبی	الاغن	
نخ	هنا	جمله	بعراننا	لیس	علی	الارض	کهدا	العطن	
من	هو	لا	یغبط	من	هو	لا	یعبد	هذ	الوثن
ما	لرسالات	هو	منتهی	فائقع	بالاوجز	یا	ممتحن		
قد	سکر	القوم	و	نشرب	بالوحده	نحن	اذن		
مفتعلن	مفتعلن			فعللن	فعللن				

۲۱۲۹

نحن	الی	سیدنا	راجعون	طیبه	النفس	به	طایعون
سیدنا	یصبح	یتنا	عنا	انفسنا	نحن	له	بایعون
یفسد	ان	جاع	الی	نحن	الی	نظرته	جایعون
سوف	تلاقیه	به	میعاده	تحسب	انا	ابدا	ضایعون

۲۱۳۰

شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوی او شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او بر قلعه آن کس بررود کو را نماند اوی او ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی یک موی او چون بیوه ای جامه سیه در خاک رفته شوی او نی چشم بندد چشم او کژ می نهد ابروی او چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او ای دل فرورفته به سر چون شانه در گیسوی او این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او ای دل ز صورت نگذری زیرا نه ای یک توی او غریدن شیر است این در صورت آهوی او از صنعت جولاهه ای وز دست وز ماکوی او فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او کی ز آب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او معشوق را جویان شود دکان او ویران شود در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند بس سینه ها را خست او بس خواب ها را بست او شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او بنگر یکی بر آسمان بر قله روحانیان شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او مر عشق را خود پشت کو سر تا به سر روی است او او هست از صورت بری کارش همه صورتگری داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود ای جان ها ماکوی او وی قبله ما کوی او سوزان دلم از رشک او گشته دو چشم مشک او

این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم
من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل

۲۱۳۱

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
تو ليله القبری برو تا ليله القدری شوی
اندیشه ات جایی رود و آنکه تو را آن جا کشد
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دل های ما
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را
گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه
تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی
شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر

۲۱۳۲

مستی بینی رازدان می دانک باشد مست او
گر سر بینی پرطرب پر گشته از وی روز و شب
عالم چو ضد یک دگر در قصد خون و شور و شر
هر دم یکی را می دهد تا چون درختی برجهد
سبلت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای
زو قالب پیوسته شد پیوسته گردد حالت
ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سو به سو
شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون

۲۱۳۳

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی
بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند
مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون

صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او
سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
و آنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
و آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
مفتاح شو مفتاح را دندان شو دندان شو
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

هستی بینی زنده دل می دانک باشد هست او
می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
حیران شود دیو و پری در خیز و در برج است او
ای فربه از بایست خود باری بین بایست او
ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او
جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او
تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو
خار از کفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار شو
همچون قدح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار شو

در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو
آمد ندای آسمان آمد طیب عاشقان
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان
تو مرد نیک ساده ای زر را به دزدان داده ای
خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او

۲۱۳۴

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو
ماییم مست ایزدی زان باده های سرمدی
رفتیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او
در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای
گر کافری می جویدت ور مومنی می شویدت
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او
ملکی است او را زفت و خوش هر گونه ای می بایش
گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا
بحری است چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
گه بر لب لب می نهد گه بر کنارت می نهد
هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش
سودای تنهایی میز در خانه خلوت مخز
آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

۲۱۳۵

ای شمشعه نور فلق در قبه مینای تو
ای میل ها در میل ها وی سیل ها در سیل ها
با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سر کله
در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان
ای جان ها دیدارجو دل ها همه دلدارجو
یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگبین
تو مهلت می می دهی می بر سر می می دهی
من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه

وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو
خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو
گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو
خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو
تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
ای روح این جا مست شو وی عقل این جا دنگ شو
خواهی به سوی روم رو خواهی به سوی زنگ شو
زین بت خلاصی نیست خواهی به صد فرسنگ شو
این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنگ شو
از دخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو
گر راستی رو تیر شو ور کژروی خرچنگ شو
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو
گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو
گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ شو
مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو
باغ پرانگور ویی گه باده شو گه بنگ شو
کت گفت کاندر مشغله یار خران عنگ شو

پیمانه خون شفق پنگان خون پیمای تو
رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
بر پرده های واصلان در روضه خضرای تو
ای برگشاده چارجو در باغ باپهنای تو
یک جوی شیر تازه بین یک جو می حمرای تو
کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو
یک دم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
وی آسمان هم عاشقی پیدا است در سیمای تو

عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل
دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم

۲۱۳۶

ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
بس اکدش و بس کدخدا کز شور می های خدا
آن شاه ابراهیم بین کادهم به دستش معرفت
بویکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو
پس چه عجب آید تو را چون با شهان این می کند
آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بت نهاد
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو
خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر

۲۱۳۷

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد
هر جوی آب اندررود آن ماده خر بولی کند
خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شنو بل هم اضل
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

۲۱۳۸

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها
رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر
گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان
از اختران آسمان از ثابت و از سایره
ای خوش منادی های تو در باغ شادی های تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی
رفتم سفر بازآمدم ز آخر به آغاز آمدم
صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو
سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها

ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو
گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو
حمدا لعشق شامل بگرفته سر تا پای تو

چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو
کرده ست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو
مر تخت را و تاج را کرده ست آن سلطان گرو
عثمان جگر کرده گرو و آن بوهریره انبان گرو
گر ز آنک درویشی کند از بهر می خلقان گرو
در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
در هیچ دامی پر خود ننهاده چون مرغان گرو
جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو

صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او
یا بول خر را بو کند یا گه بود تفتیش او
جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
ای چون مخنث غنچ او چون فحبگان تخمیش او
من دست در ساقی زخم چون مستم از تجمیش او

چرخ بزن ای ماه تو جان بخش مشتاقان تو
خار خسک نسرین شود صد جان فدای جان تو
صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو
باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
مستی کند برگ و ثمر بر چشمه حیوان تو
تا برفشاند برگ خود بر باد گل افشان تو
عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو
در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو
بکران آستان تو از لذت دستان تو
آورد جان را کشکشان تا پیش شادروان تو

آن جا نینم ماردی آن جا نینم باردی
ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل
از بس که بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصر م

۲۱۳۹

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
با آنچه خو کردی مرا اندرمدزد آن ده مها
هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ
خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم
من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من
آن کز میت گلگون بود یا رب چه روزافزون بود
از آسمان آمد ندا کای بزمستان را ما فدا
سقیاء لهذا المفتوح القوم غرقى فى الفرح
کس را نماند از خود خیر بریند در بگشا کمر
من مست چشم شنگ تو و آن طره آونگ تو
خامش کن کز بیخودی گر های و هویی می زدی
می گشته ام بی هوش من تا روز روشن دوش من
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را

۲۱۴۰

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او
دل ها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد
چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر
در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود
ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او
جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان
شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او
گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق
گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها
پا برنهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین
عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران
کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته ست
تا بردرید این عشق او پرده عروس جان ها

هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
تا درجهد دیوانه ای گستاخ در ایوان تو
چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو
پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو
با توست آن حيله مکن این جا مجو آن جا مجو
هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو
بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا
زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو
از دست رفتیم ای پسر رو دست ها از ما بشو
کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو
این جا به فضل ایزدی نی های می گنجد نه هو
یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو
گر چه نبستی از جفا نام مرا بر آب جو

در گلبنش جان صدزبان چون سوسن آزاد از او
گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد از او
رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد از او
از روی میر مومنان شد فخر صد بغداد از او
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او
مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد از او
هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد از او
خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد از او
داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او
گر فهم کردی ذره ای کاین شاه خوبان زاد از او
چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد از او
تا دست ها برداشتند بر چرخ در فریاد از او
این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد از او
تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او

بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی
زو برگشاید سر خود تبریز و جان بینا شود

۲۱۴۱

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او
چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او
ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند
ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما
گفت برانم پس از این من مگسان را ز شکر
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را

۲۱۴۲

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود
شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم
گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا
هر کی در این ره نرود دره و دوله ست رهش
مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم
هر کی حش خنده دهد از دهنش خنده جهد
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند
صبر همی گفت که من مژده ده و صلح از او
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او
روح همی گفت که من گنج گهر دارم از او
جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود از او
زهد همی گفت که من واقف اسرارم از او
از سوی تبریز اگر شمس حقم بازرسد

۲۱۴۳

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو

کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او
تا کور گردد دیده نادیده حساد از او

عقل و خرد خیره او دل شکرآکنده او
چیست مراد دل ما دولت پاینده او
رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او
چون سوی درویش رود برق زند ژنده او
هیچ نبود و نبود همسر و مانده او
فخر جهان راست که او هست خداونده او
ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او
صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او
خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او
دام بود دانه او مرده بود زنده او
در دو هزاران نبود یک کس داننده او

روی ترش سازم از او بانگ و فغان آرم از او
خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او
یک طرفی آیم از او یک طرفی نارم از او
روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او
رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم از او
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او
من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او
حور شده نور شده جمله آثارم از او
تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او
سوسن و گل می شکفت در دل هشیارم از او
شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او
عشق همی گفت که من ساحر و طارم از او
گنج همی گفت که من در بن دیوارم از او
علم همی گفت که من مهتر بازارم از او
فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او
شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او

عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو

عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو
دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن
هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما
همچو خسان هر نفسی خویش به هر باد مده

۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان
گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را
گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود
هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا
تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا
برد کلاه تو غری برد قبایت دگری
بر سر مستان ابد خارجی راه زند
خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان

۲۱۴۵

شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو
گاه نمایش رهی گوش بمالیش گهی
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی
دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او

۲۱۴۶

ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او
خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم
کی هلدم با خود کی می دهم بر سر می
من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا بچشی

۲۱۴۷

چيست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او
سلسله ای است بی بها دشمن جمله توبه ها
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی
توبه من برای او توبه شکن هوای او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او

جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و مرو
حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو
آنچ سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو
وسوسه ها را بزن آتش تو به یک بار و مرو

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو
گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو
خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو
فته هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو
ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

پندپذیرنده نیم شور و شرر دارم از او
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
گل دهم در مه دی بلبل گلزارم از او
تا قدحی می بکشی ز آنک گرفتارم از او

عنبر نی و مشک نی بوی وی است بوی او
توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
پرده دری و دلبری خوی وی است خوی او
توبه من گناه من سوخته پیش روی او
آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او

عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری
مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود
سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او
ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان
چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من

۲۱۴۸

جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو
بوسه بده به روی خود راز بگو به گوش خود
نیست معجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیک و بد
هم پدری و هم پسر هم تو نیی و هم شکر
بسته لب تو برگشا چیست عقیق بی بها
سایه توست ای پسر هر چه برست ای پسر

۲۱۴۹

ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو
خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن
چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی
از می لعل پرگهر بی خبری و باخبر
ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب
از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یک دگر
بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی
هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو

۲۱۵۰

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو
من به تو مایل و تویی هر نفسی ملولتر
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان
آیت هر ملاحظتی ماه تو خواند بر جهان
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو
ملک تو است تخت ها باغ و سرا و رخت ها
مطبخ توست آسمان مطبخیانت اختران
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو

می رسد از کنارها غلغل وهای هوی او
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او
نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او
تا ز فلک فرودرد پرده هفت توی او
ای من و تو فنا شده پیش بقای اوی او

آینه بین به خود نگر کیست دگر ورای تو
هم تو بین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو
کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو
کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو
سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

سوره هل اتی بخوان نکته لافتی بگو
مشک وجود بردران ترک دو سه سقا بگو
کیست کز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
در دل ما بزن شرر بر سر ما برآ بگو
زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو
باد خزاننش در کمین چیست چنین چرا بگو
نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو
ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

کوس و دهل نمی چخند بی شرف دوال تو
وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
مایه هر خجستگی ماه تو است و سال تو
جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
رقص کند درخت ها چونک رسد شمال تو
آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو
رونق آفتاب ها از مه بی زوال تو

خشک لبند عالمی از لمع سراب تو
ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود
بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم

۲۱۵۱

در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو
لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی
همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

۲۱۵۲

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلشانشان تو
فته گر است نام تو پرشکر است دام تو
مرده اگر بیندت فهم کند که سرخوشی
بوی کباب می زند از دل پرفغان من
بهر خدا بیا بگو و نه بهل مرا که تا
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
بازدید چشم ما آنچه ندید چشم کس
هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد تو را
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت
مشرق و مغرب ار روم و سوی آسمان شوم
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من
ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین

۲۱۵۳

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او

لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
شام بود سحر شود از کرم خصال تو
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو
کشته زار در میان زان کمرم به جان تو
همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو
چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو
رسته شود ز دام تو بال و پریم به جان تو
طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

دوش چه خورده ای دلا راست بگو به جان تو
باطرب است جام تو بانمک است نان تو
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو
یک دو سخن به نایبی بردهم از زبان تو
چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو
بازرسید پیر ما بیخود و سرگران تو
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
سخت خراب می شوم خائفم از گمان تو
تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو
نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

جان همه خوش است در سایه لطف جان تو
چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو

جان مرا در این جهان آتش توست در دهان
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
بنده بدید جوهرت لنگ شده ست بر درت
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر
تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی

۲۱۵۴

هین کز و راست می روی باز چه خورده ای بگو
با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ربوده ای
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی
راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو
راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن
چون بشناخت بنده را بنده کز رونده را
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان
گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان
لقمه هر خورنده را درخور او دهد خدا
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن
حلق و گلو بریده با کو برمد از این ابا
دست کز آن تهی بود گر چه شهنشهی بود
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

۲۱۵۵

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
جرم تو گشت خدمت رنج تو گشت نعمت
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت
چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو
گر چه که چغز حیلہ گر بانگ زند چو مار هم
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او

از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
ز آنک نغول می روم در طلب نشان تو
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو
بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
در تبریز شمس دین نقد رسم به کان تو

مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو
زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو
خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو
ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
می شناخت بنده را می نگریست رو به رو
گفت بیا به خانه هی چند روی تو سو به سو
همچو زنان خیره سر حجره به حجره شو به شو
ز آنک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
من نه ام از شتردلان تا برم به های و هو
هر کی بلنگد او از این هست مرا عدو عدو
دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو
آنک نیازمودیش راز مگو به پیش او

کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو
ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو
پیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
شمع تو گشت ظلمت بند تو گشت جست و جو
شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا
تن زن چون کبوتران بازمنکن بقویقو
بانگ زند خبر کند مار بدانندش که کو
آن دم سست چغزیش بازدهد ز بانگ بو
چونک به کنج وارود گنج شود جو و تسو

گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در
ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر
۲۱۵۶

سیمبرا ز سیم تو سیمبرم به جان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم
هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد
شکل طیب عشق تو آمد و داد شرتی
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش
در تیریز شمس دین هست بلندتر شجر
۲۱۵۷

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو
آتش آب می شود عقل خراب می شود
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را
آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود
چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو
خاییه جوش می کند کیست که نوش می کند
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم
دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی
۲۱۵۸

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو
در دل من نهاده ای آنچ دلم گشاده ای
گلشکر مقوم هست سپاس و شکر تو
سبزه نرویدی اگر چاشنیش نادایی
هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی
بخت نداشت دهیری منکر گشت بعث را
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان
در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی
هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا
گردد صدصفت هوا ز اول روز تا به شب
رقص هوا ندیده ای رقص درخت ها نگر

گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو
حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

وز می نو که داده ای جان نبرم به جان تو
گر چه درون آتشم جمله زرم به جان تو
گر چه ز پا درآمدم جان سرم به جان تو
خوردم از آن و هر نفس من بترم به جان تو
تو چو مهبی به جان من من بصرم به جان تو
آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو
شاد و به برگ و بانوا زان شجرم به جان تو

جان پر و بال می زند در طرب هوای تو
دشمن خواب می شود دیده من برای تو
مردم و سنگ می خورد عشق چو ازدهای تو
جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو
گاه دم فرورد از سبب حیای تو
چیست دل خراب من کارگه وفای تو
چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو
دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو
رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو
از دو هزار یک بود آنچ کنم به جای تو
کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو
چرخ نگرددی اگر نشودی صلائی تو
هست امید شب روان یقظت روزهای تو
گر نبدی لقایشان آینه لقای تو
ور نه بقاش بخشدی موهبت بقای تو
کی برسیدی از عدم جز که به کهربای تو
گر نه پیایی آمدی دعوت های های تو
هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو
چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای تو
یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو

بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود

۲۱۵۹

باده چو هست ای صنم بازمگیر و نی مگو
ای طربون غم شکن سنگ بر این سبو مزن
زان قدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به
رغم سپید ماخ را رقص درآر شاخ را
مهراه که دربروده ای بر کف دست نه دمی
مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا بین
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان

۲۱۶۰

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او
همه از عشق بررسته جگرها خسته لب بسته
حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی
به مثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد
روان گشته ست از بالا زلال لطف تا این جا
نمی بینی تو این زمزم فروتر می روی هر دم
چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو او را
به سیستان رسد سببش رهد از سنگ آسبش
دل ویس و دل رامین ببیند جنت وحدت
از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری
در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه
بصیرت ها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

۲۱۶۱

اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او
بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم
ببر عقمم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم
دلَم را می کند پرخون سرم را پرمی و افیون
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکرباری

نبود طبع ها همه عاشق مقتضای تو

عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو
از در حق به یک سبو کم نشده ست آب جو
چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
عید شده ست و عام را گر رمضان است باش گو
و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو
و آن گروهی که برده ای بار دوم ز ما معجو
چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو
رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو
خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات و گفت و گو

همه جوشان و پرآتش کمین اندر بهانه جو
ولی در گلشن جانشان شقایق های تو بر تو
که عالم را زند برهم چو دستی برنهی بر او
بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو
وگر چه زاد بس نادر از این داماد و کدبانو
اگر چه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو
که ای جان گل آلوده از این گل خویش را واشو
اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو
چو سببش می برد غلطان به باغ خرم بی سو
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو
از این سو کرده رو بانو به خنده سوی روبانو
که رستم از سیه کاری ز مازو رفت آن ما زو
دهان پرقند و پرشکر تو خود باقیش را برگو

وگر نه تشنه اویم چه می جویم به جوی او
که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
چو گوشم رست از این پنبه درآید های هوی او
نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
دل من شد تغار او سر من شد کدوی او
چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او

مرا هر دم برانگیزی به سوی شمس تبریزی

۲۱۶۲

دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم
اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد
سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پر خون
تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

۲۱۶۳

چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو
روان از تو خجل باشد دلم را پا به گل باشد
تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه به دل گه گه
ز خود مسم به تو زرم به خود سنگم به تو درم
گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر
اگر ریزم وگر رویم چه محتاج تو مه رویم
ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به هیاهیم

۲۱۶۴

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو
مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان
اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو
اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را
تو بحری و جهان ماهی به گاهی چیست و بی گاهی
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر

۲۱۶۵

بگو در گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو
زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو
نخواهم جان پرغم را تویی جانم به جان تو
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو
وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم به جان تو
وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو
عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
چه آهویم که شیران را نگهدانم به جان تو
که سر سرنبشت را فروخوانم به جان تو
که بیریده ست آن خویشی ز خویشانم به جان تو
بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو
مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو
مرا چه جای دل باشد چو دل گشته ست جای تو
که می کاهد چو ماه ای مه به عشق جان فزای تو
کمر بستم به عشق اندر به او مید قبای تو
منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو
به خاک کوی او بنگر بین صد خوبنهای تو
چو برگ کاه می پریم به عشق کهربای تو
زنم لیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز مهمان شو
شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو
وگر ضعفیم صحت شو وگر دردم درمان شو
وگر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو
برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو
حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو
برای شب روان جان برآ ای ماه تابان شو
چو پیش او است سر مظهر دهان بر بند و پنهان شو

فقیر است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او
لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است او
پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او
سکون است او سکون است او سکون هر جنون است او
چو گفתי سر خود با او بگفتی با همه عالم
وگر ردت کنند این ها بنگذارد تو را تنها
به سوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان
هر آنچ او بفرماید سمعنا و اطعنا گو
اگر کفر و گنه باشد وگر دیو سیه باشد
سخن با عشق می گویم سبق از عشق می گیرم
بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده
دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی
ندارد فر سلطانی نشاید هم به دربانی
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی
دلم جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد

۲۱۶۶

دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو
چو چرخم من چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو
غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود
من آن دیوانه بدم که دیوان را همی بدم
به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل
بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

۲۱۶۷

دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو
بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو
اگر گویم تو می گویی من آن ظلمت ز خود بینم
گریانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم
گریانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو
پشیمانم پشیمانم تو پشیمان تو
دو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گویت

خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او
امیر است او امیر است او امیر ملک گیر است او
چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است او
جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر است او
وگر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او
درآ در ظل این دولت که شاه ناگزیز است او
به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او
ز هر چیزی که می ترسی مجیر است او مجیر است او
چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او
به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او
مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریر است او
جوان پیدااست در چادر ولیکن سخت پیر است او
ولیکن یوز را ماند که جویای پنیر است او
که اندر عشق تتماجی برهنه همچو سیر است او
از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او
بیست او راه آب من به ره بستن نکیر است او

که هر بندی که برندی بدرانم به جان تو
همه عقلم همه عشقم همه جانم به جان تو
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو
من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو
ز صحن دل همین ساعت برون رانم به جان تو
نه تو آئی به جان من نه من آنم به جان تو
که سر سرنوشتت را فروخوانم به جان تو
مثال ذره ای گردان پریشانم به جان تو

مرا سیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو
به زیر خاک دررفتم نرفتم من بیا من تو
از آن ظلمت که می گیرم سری چون ماه برزن تو
که تا گیری گریانم کشی از مهر دامن تو
کدامم من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو
چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو
تویی حیران تویی چوگان تویی دو چشم روشن تو

به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر
تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل
بدم من کافر احوال شدم توحید را اکمل

۲۱۶۸

نمی گفתי مرا روزی که ما را یار غاری تو
ایا شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر
شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما
ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغم غم
چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم
ایا اومید در دستم عصای موسوی بودی
چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی
کنار وصل دربودی یکی چندی تو ای دیده
الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرب و آنگه
به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون
تو ای جان سنگ خارا بی که از آب حیات او
رمیدستی از این قالب ولیکن علقه ای داری
در این اومید پژمرده بیژمردی چو باغ از دی
بخارای جهان جان که معدنگاه علم آن است
مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید
چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش
هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی
همه فخر و همه دولت برای شاه می زبید
فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل
چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب
چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من
هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین
الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو

۲۱۶۹

ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو
که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت
گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت
خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر
چو شب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر

به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو
تویی احوال کن کافر تویی ایمان و مومن تو

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو
کنونم خود نمی گویی کز آن گلزار خاری تو
مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهار تو
چه جوهردار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو
ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری تو
چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو
کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو
سپیدت جامه باشد چون در این غم سوگواری تو
که یک عذرم نپذرفتی چگونه خوش عذاری تو
جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو
کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو
ز دی بگذر سبک برپر که نی جان بهاری تو
سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو
مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
چو می دانی که تو مستی پس اکنون هشیاری تو
هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
چرا در قید فخری تو چرا دربند عاری تو
چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو
چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو
چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو
تو بادی ریش درکرده که یعنی حق گزاری تو
چه باشد گر چو موسی گرد از دریا برآری تو
شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

بمال این چشم ها را گر به پندار یقینی تو
تو را عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو
که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو
ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو

در این بازار طراران زاهدشکل بسیارند
مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین
بین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان
به سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید
۲۱۷۰

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
آینه تو را بیند اندازه عرض خود
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم
رهوار نتانی شد این سوی که چون ناقه
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
ملکش به چه کار آید با ملکت عشق تو
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده
دریای دل از مدحت می گرد و می جوشد
۲۱۷۱

گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد
سری است سمندر را ز آتش بنمی سوزد
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش
برگو هله جان برگو پیش همگان برگو
از جام رحیق او مست است عشیق او
من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم
زیر است نوای غم و اندرخور شادی بم
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف

فریبندت اگر چه اهل و باعقل متینی تو
کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو
که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

در آینه درتابی چون یافت صقال تو
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
بسته ست تو را زانو ای عقل عقال تو
ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
جان ابدی دیدی جان گشت وبال تو
جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو
از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو
شادند به جای زر با سنگ و سفال تو
صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو
از صدر جان آمد در صف نعال تو
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

هین سلسله درجنبان ای ساقی جان برگو
تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
جانی است قلندر را نادرتر از آن برگو
با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو
اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو
و آن نکته که می دانی با او پنهان برگو
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو
زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو

در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم
۲۱۷۲

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه
او نعره زنان گشته از خانه که این جایم
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان
در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان
و هو معکم یعنی با توست در این جستن
نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

۲۱۷۳

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری
در عالم خارستان بسیار سفر کردم
سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود
من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست
دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد
خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو

۲۱۷۴

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو
بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان
داده ست ز کان تو لعل تو نشانی ها
بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو
ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنائی
ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت
از دل چو پردی غم دل گشت چو جام جم
هر روز برآیی تو بازیب و فر آیی تو
شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

۲۱۷۵

در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو

روی به روان ها کن زین گرم روان برگو
ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو

دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو
اندر طلب آن مه رفته به میان کو
ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو
چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو
و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او
پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
آنکه که تو می جویی هم در طلب او را جو
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو
می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

هین نوبت دل می زن باری من و باری تو
اما چو به گفت آیم یاری من و یاری تو
زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو
گر لیلی و معنون است باری من و باری تو
اکنون بزیم او را داری من و داری تو
در گفتن و بی صبری عاری من و عاری تو

از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو
ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو
آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو
بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو
جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو
از بهر گشاد ما دربند قبایی تو
وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو
در مجلس سرمستان باشور و شر آیی تو
نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو

جمع شکران را بین در ما نگران را بین
 امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی
 هر چند که استادی داد دو جهان دادی
 از جای نجنیده لیک از دل و از دیده
 در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی
 با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم
 مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین
 بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان
 گفت ار سر او باشم رخسار تو بخراشم
 آمد دگری از ده هین دیگ دگر برنه
 گر رافضی باشد از داد علی در ده
 موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

۲۱۷۶

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو
 بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
 باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز
 پر بسته چو هاروتم و لب تشنه چو ماروت
 موسی که در این خشک بیابان به عصایی
 زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر
 از فرقت آن دلبر دردی است در این دل
 استاره روز او است چو بر می ندمد صبح
 اندر ظلمات است خضر در طلب آب
 جان همچو مسیحی است به گهواره قالب
 آن عشق پر از صورت بی صورت عالم
 هر کنج یکی پرغم مخمور نشسته ست
 آن زنده کن این در و دیوار بدن کو
 لوامه و اماره بجنگند شب و روز
 ما مشت گلی در کف قدرت متقلب
 شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

۲۱۷۷

خزان عاشقان را نوبهار او
 همه گردن کشان شیردل را
 قطار شیر می بینم چو اشتر
 مهارش آنک حاجتمندان کرد

شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو
 امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو
 در دست کی افتادی زان طرفه خبر برگو
 بسیار بگردیده احوال سفر برگو
 زیری گه و بالایی ای زیر و زبر برگو
 شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو
 یا رب بفزا آمین این قصه ز سر برگو
 باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو
 ای عارف این را هم با او به سحر برگو
 گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو
 ور ز آنک بود سنی از عدل عمر برگو
 بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو

آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
 آن پرنمک و پرفن و عیاره ما کو
 آن زهره بابره سیاره ما کو
 آن رشک چه بابل سحاره ما کو
 صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو
 ده چشمه گشاینده در این قاره ما کو
 آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
 گویم که بدم گوید کاستاره ما کو
 کان عین حیات خوش فواره ما کو
 آن مریم بندنده گهواره ما کو
 هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو
 کان ساقی دریادل خماره ما کو
 و آن رونق سقف و در و درساره ما کو
 جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
 از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو
 و اندر پی او آن دل آواره ما کو

روان ره روان را افتخار او
 کشیده سوی خود بی اختیار او
 به بینشان درآورده مهار او
 ز خوف و حرصشان کرده نزار او

گران جانتر ز عنصرها نه خاک است
 از آب و آتش و از باد این خاک
 به خاک آن هر سه عنصر را کند صید
 یکی کاهل نخواهد رست از وی
 ز خاک تیره کاهلتر نباشی
 عصا زد بر سر دریا که برجه
 عصا را گفت بگذار این عصبایی
 برآرد مطبخ معده بخاری
 ز تف دل دگر جانی بسازد
 زهی غیرت که بر خود دارد آن شه
 زهی عشقی که دارد بر کفی خاک
 کند با او به هر دم یک صفت یار
 که تا داند که آن ها بی وفاند
 عجایب یار غاری گردد او را
 زبان بر بند و بگشا چشم عبرت

۲۱۷۸

تو کمتر خواره ای هشیار می رو
 تو آن خنخی که من دیدم ندیدی
 ز بازار جهان بیزار گشتم
 چو من ایزار پا دستار کردم
 مرا تا وقت مردن کار این است
 مرا آن رند بشکسته ست توبه
 شنیدی فضل شمس الدین تبریز

۲۱۷۹

تو جام عشق را بستان و می رو
 شرابی باش بی خاشاک صورت
 یکی دیدار او صد جان به ارزد
 چو دیدی آن چنان سیمین بری را
 اگر عالم شود گریان تو را چه
 اگر گویند رزاقی و خالی
 کلوخی بر لب خود مال با خلق
 بگو آن مه مرا باقی شما را
 کیست آن مه خداوند شمس تبریز

۲۱۸۰

سبک کرد و ببرد از وی قرار او
 سبکتر شد چو برد از وی وقار او
 به گردون می کند آهو شکار او
 که یک یک را کند در بند کار او
 به زیر دم او بنهاد خار او
 برآورد از دل دریا غبار او
 همی پیچد بر خود همچو مار او
 بسازد جان و حسی زان بخار او
 که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
 که سلطان هم وی است و پرده دار او
 که گاهش گل کند گه لاله زار او
 ز جمله بسکلد در اضطرار او
 بداند قدر این بگزیده یار او
 که یار او باشد و هم یار غار او
 که بگشاده ست راه اعتبار او

میان کزروان رهوار می رو
 مرا خنبک مزن ای یار می رو
 تو دلالی سوی بازار می رو
 تو پا بردار و با دستار می رو
 تو را کار است سوی کار می رو
 تو مرد صایمی ناهار می رو
 نداری دیده در اقرار می رو

همان معشوق را می دان و می رو
 لطیف و صاف همچون جان و می رو
 بده جان و بخر ارزان و می رو
 بده سیم و بنه همیان و می رو
 نظر کن در مه خندان و می رو
 بگو هستم دو صد چندان و می رو
 شکر را گیر در دندان و می رو
 نه سر خواهیم و نی سامان و می رو
 درآ در ظل آن سلطان و می رو

از این پستی به سوی آسمان شو
 ز شهر پرتب و لرزه بجستی
 اگر شد نقش تن نقاش را باش
 وگر روی از اجل شد زعفرانی
 وگر درهای راحت بر تو بستند
 وگر تنها شدی از یار و اصحاب
 وگر از آب و از نان دور ماندی

۲۱۸۱

دل و جان را طربگاه و مقام او
 همه عالم دهان خشکند و تشنه
 غذاها هم غذا جویند از وی
 عدم چون ازدهای فتنه جوینان
 سزای صد عتاب و صد عذابیم
 ز حلم او جهان گستاخ گشته
 برای مغز مخموران عشقش
 کشیده گوش هشیاران به مستی
 پیمبر را چو پرده کرده در پیش
 نکرده بندگان او را سلامی
 چه باشد گر شبی را زنده داری
 وگر خامی کنی غافل بخسبی
 ز خردی تا کنون بس جا بختی
 ز خاکی تا به چالاکی کشیدت
 مقامات نوت خواهد نمودن
 به خردی هم ز مکتب می جهیدی
 به خاکی و نباتی و به نطفه
 ز چندین ره به مهمانیت آورد
 به وقت درد می دانی که او است
 همه اویان چو خاشاکی نمایند
 سخن ها بانگ زنبوران نماید
 نماید چرخ بیت العنکبوتی
 همه عالم گرفته ست آفتابی
 چو درماند نگوید او جز او را
 شکنجه بایدش زیرا که دزد است
 تو باری دزد خود را سیخ می زن

روانت شاد بادا خوش روان شو
 به شادی ساکن دارالامان شو
 وگر ویران شد این تن جمله جان شو
 مقیم لاله زار و ارغوان شو
 بیا از راه بام و نردبان شو
 به یاری خدا صاحب قران شو
 چو نان شو قوت جان ها و چنان شو

شراب خم بی چون را قوام او
 غذای جمله را داده تمام او
 که گندم را دهد آب از غمام او
 بیسته فتنه را حلق و مسام او
 کشیده از سزای ما لگام او
 که گویی ما شهانیم و غلام او
 بجوشیده به دست خود مدام او
 زهی اقبال و بخت مستدام او
 پس آن پرده می گوید پیام او
 بر ایشان کرده از اول سلام او
 به عشق او که آرد صبح و شام او
 بنگذارد تو را ای دوست خام او
 کشانیدت ز پستی تا به بام او
 بدادت دانش و ناموس و نام او
 که تا خاصت کند ز انعام عام او
 چه نرمت کرد و پابرجا و رام او
 ستیزیدی درآوردت به دام او
 نیاوردت برای انتقام او
 به خاکی می دهد اویی به وام او
 چو بوی خود فرستد در مشام او
 چو اندر گوش ما گوید کلام او
 چو بنماید مقام بی مقام او
 زهی کوری که می گوید کدام او
 چو بجهد هر خسی را کرده نام او
 مقرر ناید به نرمی و به کام او
 چو می دانی که دزدیده ست جام او

به یاری های شمس الدین تبریز شود بس مستخف و مستهام او
خمش از پارسی تازی بگویم فواد ما تسلیه المدام

۲۱۸۲

به پیشت نام جان گویم زهی رو
تو این جا حاضر و شرمم نباشد
بهار و صد بهار از تو خجل شد
تو شاهنشاه صد جان و جهانی
حدیث در دهان جان ننگجد
جهان گم گشت و ماهت آشکارا
همه عالم ز نورت لعل در لعل
ز تو دل ها پر از نور یقین است
چو خورشید جمالت بر زمین تافت
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت

۲۱۸۳

به پیشت نام جان گویم زهی رو
تو این جا حاضر و شرمم نباشد
چو شاه بی نشان عالم بیاراست
چو نور لامکان آفاق بگرفت
به پیش این دکان که کان شادی است
به پیش این چنین دانای اسرار
چو استاره و جهان شد محو خورشید
اوان قاب قوسین است و ادنی
از آن جان که روان شد سوی جانان
حدیثی را که جان هم نیست محرم
چو شاهنشاه صد جان و جهانی

۲۱۸۴

بیا ای رونق گلزار از این سو
یکی بوسه قضاگردان جانت
از آن روزن فروکن سر چو مهتاب
کباب و می از این سو دود از آن سو
تعب تن راست لایق راح دل را
سلیمانای سوی بلقیس بگذر
به منقارش یکی پرنور نامه
مخور تنها که تنها خوش نباشد

از آن شکر یکی قطار از این سو
از آن دو لعل شکریار از این سو
وزان گلشن یکی گلزار از این سو
درخت خار از آن سو یار از این سو
منه رنج تن سگسار از این سو
که آمد هدهد طیار از این سو
نموده صد هزار اسرار از این سو
یکی ساغر از آن خماری از این سو

بدن تنهاخور آمد روح موثر
 سقاهم می دهد ساغر پیایی
 به هر دو دست گیرش تا نریزی
 بیا که خرقه ها جمله گرو شد
 برهنه شو ز حرف و بحر در رو

۲۱۸۵

چو بگشادم نظر از شیوه تو
 تویی خورشید و من چون میوه خام
 چو زهره می نوازم چنگ عشرت
 به هر دم صد هزار اجزای مرده
 چرا ازرق قبای چرخ گردون
 چرا روی شفق سرخ است هر شام
 ز شیوه ماهت استاره همی جست
 به خوبی همچو تو خود این محال است
 ز انبوهی نباشد جان سوزن
 عجب چون آمد اندر عالم عشق
 اگر نه پرده آویزی به هر دم
 اگر غفلت نباشد جمله عالم
 چرایم شمس تبریزی چو شیدا

۲۱۸۶

خداوندا چو تو صاحب قران کو
 زمان محتاج و مسکین تو باشد
 کسی کو گفت دیدم شمس دین را
 در آن دریا مرو بی امر دریا
 مگر بی قصد افتی کو کریم است
 چو سجده کرد آینه مر او را
 همو تیر است همو اسپر همو قوس
 هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت
 بجز از روی عجز و فقر و تسلیم
 ز غیرت حق شد حارس و گرنی
 به پیشانی جانا داغ مهرش
 به نوبتگاه او بین صف کشیده
 نباشد خنده جز از زعفرانش
 بجز از هجر آن مخدوم جانی

برابر با مکان تو مکان کو
 تو را حاجت به دوران و زمان کو
 سوالش کن که راه آسمان کو
 نمی ترسی برای تو ضمان کو
 خطاکن را ز عفو او غمان کو
 بر آن آینه زنگار گمان کو
 چه گفتم آن طرف تیر و کمان کو
 نظیرش در ولایت های جان کو
 برده سر از او از انس و جان کو
 مر او را از کی بیم است پاسبان کو
 کسی بی داغ مهرش در قران کو
 به خدمت گر همی جویی مهان کو
 بجز از عشق رویش شادمان کو
 دل و جان را به عالم اندهان کو

خداوند شمس دین از بهر الله که لایق در ثنای او دهان کو
 زبان و جان من با وصل او رفت به شرح خاک تبریزم زبان کو
 همه کان هست محتاج خریدار بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

۲۱۸۷

گران جانی مکن ای یار برگو از آن زلف و از آن رخسار برگو
 ز باغ جان دو سه گلدسته بریند حکایت های آن گلزار برگو
 ز حسنش گفتنی بسیار داری ملولی گوشه نه بسیار برگو
 ز یاد دوست شیرینتر چه کار است هلا منشین چنین بی کار برگو
 چه گفتی دی که جوشیده ست خونم بیا امروز دیگر بار برگو
 ز یاد عالم غدار بگذر ز لطف عالم الاسرار برگو
 ز لاف فتنه تاتار کم کن ز ناف آهوی تاتار برگو
 ز عشق حسن شمس الدین تبریز میان عاشقان آثار برگو

۲۱۸۸

در این رقص و در این های و در این هو میان ماست گردان میر مه رو
 اگر چه روی می دزد ز مردم کجا پنهان شود آن روی نیکو
 چو چشمت بست آن جادوی استاد درآ در آب جو و آب می جو
 تو گویی کو و کو او نیز سر را به هر سو می کند یعنی که کو کو
 ز کوی عشق می آید ندایی رها کن کو و کو درو در این کو
 برو دامان خاقان گیر محکم چو او باشد چه اندیشی ز باجو
 برو پهلوی قصرش خانه ای گیر که تا ایمن شوی از درد پهلوی
 گریزان درد و دارو در پی تو زهی لطف و زهی احسان و دارو
 سیه کاری و تلخی را رها کن بر ما زو بیا غلطان چو مازو
 از او یابد طرب هم مست و هم می از او گیرد نمک هم رو و هم خو
 از او اندیش و گفتن را رها کن لطیف اندیش باشد مرد کم گو

۲۱۸۹

بازم صنما چه می فریبی تو بازم به دغا چه می فریبی تو
 هر لحظه بخوانیم کریمانه ای دوست مرا چه می فریبی تو
 عمری تو و عمر بی وفا باشد ما را به وفا چه می فریبی تو
 دل سیر نمی شود به جیحون ها ما را به سقا چه می فریبی تو
 تاریک شده ست چشم بی ماهت ما را به عصا چه می فریبی تو
 ای دوست دعا وظیفه بنده ست ما را به دعا چه می فریبی تو
 آن را که مثال امن دادی دی با خوف و رجا چه می فریبی تو
 گفتی به قضای حق رضا باید ما را به قضا چه می فریبی تو
 چون نیست دواپذیر این دردم ما را به دوا چه می فریبی تو

تنها خوردن چو پیشه کردی خوش
 چون چنگک نشاط ما شکستی خرد
 ما را بی ما چه می نوازی تو
 ای بسته کمر به پیش تو جانم
 خاموش که غیر تو نمی خواهیم

۲۱۹۰

دیدی که چه کرد آن پری رو
 گشتند بتان همه نگوینسار
 شد کفر چو شمع های ایمان
 شد جمله جهان بهشت خندان
 دارد دو هزار سحر مطلق
 افروخت بهار چون گل سرخ
 کافور نثار کرد خورشید
 شد شیشه زرد همچو لاله
 فربه شد عشق و زفت و لمر
 بر باد لعل زد رخ من
 بس کن هله فتنه را مشوران

۲۱۹۱

ای رونق نوبهار برگو
 بی غصه می فروش می نوش
 ای بلبل و ای هزاردستان
 ای حلقه به گوش و عاشق گل
 شرح قد سرو و چهره گل
 چون رفت خزان و رو نهان کرد
 گر پرسندت که جان رز چیست
 صد شیر و هزار گونه خرگوش
 خواهی که شود قبول عذرت
 خواهی که بری قرار مستان
 امروز سر شراب داریم
 مستی آمد ملولیت رفت
 ای جام شرابدار برگرد
 از بهر ثواب و رحمت حق
 ما منتظر توایم بشتاب
 تشنیه مزین که صله ای نیست

ای	عارف	خوش	کلام	برگو	ای	فخر	همه	کرام	برگو
هر	ممتحنی	ز	دست	رفته	بر	دست	گرفت	جام	برگو
قایم	شو	و	مات	کن	وز	باده	باقوام		برگو
تا	روح	شویم	جمله	می	تا	خواجه	شود	غلام	برگو
قانع	نشوم	به	نور	روزن	بشکاف	حجاب	بام		برگو
پذیر	مدام	خوش	ز	ساقی	چون	مست	شدی	مدام	برگو
آن	جام	چو	زر	پخته	زان	سوختگان	خام		برگو
مبدل	شد	و	خوش	حطام	چون	رستی	از	این	برگو
لب	بستم	ای	بت	شکرلب	بی	واسطه	و	پیام	برگو

ای	صید	رخ	تو	شیر	و	آهو	پنهان	ز	کجا	شود	چنان	رو
چندانک	توانیش	تو	می	پوش	می	توی	بر	تو	نقاب	تو	می	بند
در	روزن	سینه	ها	بتابید	ز	مطلع	ترازو	خورشید	ز	عشق	که	تعالوا
اندر	عدم	و	وجود	افکند	وی	غلغله	صد	تیر	دو	چشم	تو	جگرجو
ای	قند	دو	لعل	تو	خردسوز	گفتن	مستیش	کشید	گوش	از	آن	سو
سی	بیت	دگر	بخواست	بیت	سی	بیت	که	گشاده	شد	در	آن	کو

آن	وعده	که	کرده	ای	مرا	کو	این	جا	منم	و	تو	وانما	کو	
با	جمله	پلاس	خوش	نباشد	آن	عهد	پلاس	را	وفا	کو	آن	عطا	کو	
لب	بسته	چو	بویک	ربایی	آن	داد	و	گشاد	و	آن	عطا	کو		
ای	وعده	تو	چو	صبح	صادق	آن	شمع	و	چراغ	و	آن	ضیا	کو	
تا	چند	ز	ناسزا	و	دشنام	آن	دلداری	و	آن	سزا	کو	کو		
خیزید	به	سوی	من	کشیدش	ای	طایفه	یاری	شما	کو	کو	کو	کو		
ای	سنگ	دلان	جواب	گوید	کان	کان	عقیق	و	کیمیا	کو	آن	ساحر	و	
یا	سحر	نمود	و	چشم	ما	بست	آن	گره	گشا	کو	ای	مرغ	ضمیر	و
یا	پر	بگشاد	و	در	هوا	رفت	ای	ماییم	ز	خویش	رفته	ما	کو	
والله	که	نرفت	و	رفتنی	نیست	ای	در	کف	صنع	ما	چو	ماکو		
ماکو	به	همان	طرف	که	انداخت	می	خواندت	آب	کان	سقا	کو	کو		

خوش	خرامان	می	روی	ای	جان	جان	بی	من	مرو
ای	فلک	بی	من	مگرد	و	ای	قمر	بی	من

این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است
ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل
در خم چوگانت می تازم چو چشمت با من است
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
وای آن کس کو در این ره بی نشان تو رود
وای آن کو اندر این ره می رود بی دانشی
دیگرانت عشق می خوانند و من سلطان عشق

۲۱۹۶

از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او
دام های عشق او گر پر و بالم بسکلد
چند پرسى مر مرا از وحشت و شب های هجر
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک
وعده های خام او در مغز جان جوشان شده
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند
الله الله تو مپرس از باخودان اوصاف می
دست بر رگ های مستان نه دلا تا پی بری
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود

۲۱۹۷

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
کشته عشق توام ور ز آنک تو منکر شوی
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر
شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز
چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل شدی
ای طیب عاشقان این جمله بیماریم
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو
چشمه ها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود

۲۱۹۸

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو

این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
چو نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو
دانش راهم تویی ای راه دان بی من مرو
ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

می ستیزم هر شی با چشم خون آشام او
طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او
شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون ها می می شود چون می رود در جام او
عاشقان پخته بین از وعده های خام او
در لقای عاشقان کشته بدنام او
کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
تو بین در چشم مستان لطف های عام او
از دهان آلودگان زان باده خودکام او
پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

نقش هایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
خط هایی دارم از اقرار تو اقرار تو
از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو
همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
راست گویی ای صنم از کار تو از کار تو
هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو
هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو
گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو

گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخت
خشم سگساران رها کن خشم از شیران بین
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور
رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز

۲۱۹۹

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است
ور خیال آید تو را کز دی و فردا برتری
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو
این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم
گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست

۲۲۰۰

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو
قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست
بانگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد
ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

۲۲۰۱

در گذر آمد خیالش گفت جان این است او
صد هزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد
چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش
جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او
رو به ماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار
شمس تبریزی شنیدستی بین این نور را

۲۲۰۲

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو
دامن گردون پر از در است و مروارید و لعل
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
ای خمار عاشقان از باده های دوش تو

ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو
لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو
وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو
برتری را کار و بار و ملک و بردارد کو
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو
تا نگوئی عشق ره رو را که راه آورد کو
تا نگوئی قوم موسی را در این یم گرد کو

گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو
با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو
حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو
شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

پادشاه شهرهای لامکان این است او
سوی او از نور جان ها کای فلان این است او
نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او
پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او
همچو گوهر تافته از عین کان این است او
تا نلافی تو ز خوبی هان و هان این است او
کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

چاشنی عمرم از حلوی تو حلوی تو
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو

من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش
چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت
ماه خواندم من تو را بس جرم دارم زین سخن
این چنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

۲۲۰۳

جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان
سوی بی گوشی سماع چنگ می آید ولیک
چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند
کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکی است
چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق
رنگ بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا
آمدت مژده ز عمر سرمدی پس حمد کو
صحبت ابرار و هم اشرار کان جا زحمت است
شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

۲۲۰۴

عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو
گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار
تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو
گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد
ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر
تو به دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار
بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش
بر گلویت تیغ ها را دست نی و زخم نی
دامن ما گیر اگر تردامنی تردامنی
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود
هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن

۲۲۰۵

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آن جا رسی
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو
خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل

زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

لایق این کفر نادر در جهان زنار کو
تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو
چنگ جانان است آن را چوب یا اوتار کو
کاندر او دستان حایک یا که بود و تار کو
در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو
طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو
کاندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو
در حریم سایه آن مهتر اختیار کو
در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو
من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو
من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو
آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو
همچو مار خسته پیچانت کنم نیکو شنو
چون صدف ها گوهرافشانت کنم نیکو شنو
گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو
در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو
صوفیانش بی سر و پا غلبه قبقاب کو

تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت
در میان باغ حسنش می پر ای مرغ ضمیر
در درون عاریت های تن تو بخششی است
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو
چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش
باش تا موج وصالش دربراید مر تو را
ار چه خط این بوابت هوس شد در رقاغ
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
در حساب فانیه عمرت تلف شد بی حساب
چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری

۲۲۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
چند از این ذکر فسرده چند از این فکر زمن
کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست

۲۲۰۷

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خود است
گر چه هر روزی به هجران همچو سالی می بود
جانور را زادنش از ماده و نر وز رحم
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن
هست احرامت در این حج جامه هستیت را
چونک هستی را فکندی روح اندر روح بین
وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند
دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد
آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقین
هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است
اندر آن بی هوشی آری هوش دیگر لون هست
مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری است

در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو
کایمن آباد است آن جا دام یا مضراب کو
در میان جان طلب کان بخشش وهاب کو
چون رسیدم در طناب خود کتون اطناب کو
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو
جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو
پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو
ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو
بازگویی او کجا درگاه او را باب کو
غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو
رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
در بساط قاضی آ آنکه بین نواب کو
چون بمالی چشم خود را گویی آن را تاب کو
در چنان صافی نبینی درد و خس و انساب کو
در صفای یار بنگر شبهت حساب کو
این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
نعره های آتشین و چهره های زرد کو
گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو

در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو
التفات او به دانه طوف او بر دام کو
چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
در ولادت های روحانی بگو ارحام کو
بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
از سر سرت بکنند شرط این احرام کو
جوق جوق و جمله فرد آن جایگه اجرام کو
محو گشتند اندر آن جا جز یکی اعلام کو
زین سوی بحر است از آن سو شهر یا اقلام کو
آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو
چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو
هوش بیداری کجا و رایت احلام کو
چون قفص بشکست و شد بر وی از آن احکام کو

با حضور عقل آثام است بر نفس از گنه
در مساس تن به تن محتاج حمام است مرد
گر شوی تو رام خود رامت شود جمله جهان
گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت
چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
عشقبازی های جان و آنگهی اکراه و زور
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او
خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک
یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر
لیک سایه آن صنم باید که بر تو اوفتد
آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او
درخور در یتیمش کی شود آن هفت بحر
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان
دیده را از خاک تبریز ارمغان آراد باد

۲۲۰۸

نالای کن عاشقانه درد محرومی بگو
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن
ای دل پران من تا کی از این ویران تن

۲۲۰۹

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو
کز نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد
کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشتن
می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق
عشق عشرت پیشه ای که دولت پاینده باد

۲۲۱۰

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم
شه من باده فرستد به چه رو می نپرستم

۲۲۱۱

ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو

با حضور عقل این نفس را آثام کو
در مساس روح ها خود حاجت حمام کو
گر تو رستم زاده ای این رخست آخر رام کو
پس تو را در جام سر آثار و بوی خام کو
تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو
فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو
عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو
رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو
در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو
ز آنک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو
گر تو بازی برپر آن جا ور تو خود بومی بگو

وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
ساقی چون تو و هر دم باده منصور نو
یا می کهنه کی داند ساختن ز انگور نو
تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

تو بین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او
همه تا حلق درآیم و در این حلقه نشست او
به سبب ده می خوش دم که قدح را بشکست او
هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

که خطا بود از این رو و صواب است از آن رو

ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش
همه عشاق که مستند ز چه رو دیده بیستند
نبود روی از این سو همه پشت است از این سو
به یکی لحظه چریدند همه جان ها و پریدند

۲۲۱۲

تو بمال گوش بربط که عظیم کاهل است او
بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر
چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر
چه بهانه گر بت است او چه بلا و آفت است او
شده ایم آتشین پا که رویم مست آن جا
به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح به چستی
قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم
تو نه نیک گو و نی بد بپذیر ساغر خود

۲۲۱۳

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد
همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار
سر دیگر رسدش جز سر پردرد و صداع
کیله رزقش اگر درشکند میکائیل
پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند
عشق دریای حیات است که او را تک نیست
می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب
ملک الموت به صد ناز ستاند جانی
تن ما خفته در آن خاک به چشم عامه
نه به ظاهر تن ما معدن خون و خلط است
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ است
آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد
هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

۲۲۱۴

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات

ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو
که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو
که ننگنجد در این حد و نه در جان و مکان رو
که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
صدفی است بحرپیما که در آورد به دست او
که پریر کرد حيله ز میان ما بجست او
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او
که حریف او شدستم که در ستم بیست او
مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخت او
مدهم به دست فکرت که کشد به سوی پست او
بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او

برهد از خر تن در سفر مصدر او
همچو موسی قدم صدق زند بر در او
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او
مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او
عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
عمر جاوید بود موهبت کمتر او
می دهدشان فر نو شعشه گوهر او
که بود باخبر و دیده ور از محشر او
روح چون سرو روان در چمن اخضر او
هیچ جان را سقمی هست از این مقدر او
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
بنگر در تن پرنور و رخ احمر او
تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
آن زمانی که درآیم به بستان من و تو

اختران فلک آیند به نظاره ما
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند
این عجبر که من و تو به یکی کنج این جا
به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر

۲۲۱۵

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست
ای که درد سخت صافتر از طبع لطیف
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمند
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر
با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
هست طومار دل من به درازی ابد
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

۲۲۱۶

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو
پرده من مدران و در احسان بگشا
ور در لطف بیستی در اومید مبد
ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد
چونک رضوان بهشتی تو صلایی درده
آه زندانی این دام بسی بشنودیم
سخن بند مگو و صفت قند بگو
شرح آن بحر که واگشت همه جان ها او است
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول
شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل
وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

۲۲۱۷

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
دل پرخون بنگر چشم چو جیحون بنگر

مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو
هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو
خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
ور مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو

بهر آرام دلم نام دلارام بگو
شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
بر سر بام برآ و ز سر بام بگو
صفت این دل تنگ شرراشام بگو
چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو
حال مرغی که برسته ست از این دام بگو
صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو
غم هر ممتحن سوخته خام بگو
فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو
سخن خاص نهان در سخن عام بگو
دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو
سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو

در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو
همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

چو مرا یافته ای صحبت هر خام مگو
هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف رو
سوی او خنبد هر یک که منم بنده تو
هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
که بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو
همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو
و آنک که در سلسله او است دو صد سلسله مو
بود او را به گه عبره به زیر زانو
خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
یوسف و پیرهنش برده از او صورت و بو
همه ترکان شده زیبایی او را هندو
همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو
آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو
گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو
گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو

دی خیال تو بیامد به در خانه دل
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو
تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن
گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی
گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری
همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی
همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

۲۲۱۸

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
همه سرسبزی جان تو ز اقبال دل است
پر شود خانه دل ماه رخان زیبا
حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان
هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع
هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام
گر می مجلسی و آب حیات همه ای
هله ای دل که ز من دیده تو تیزتر است
آنک در زلزله او است دو صد چون مه و چرخ
هفت بحر ار بفرزیند و به هفتاد رسند
او مگر صورت عشق است و نماند به بشر
فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن

۲۲۱۹

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم
من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد
گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد
ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال

گفتم ای دل پدري کن نه که این وصف خداست
۲۲۲۰

هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو
در همه روی زمین چشم و دل باز که راست
میر از یار میر خانه اسرار مسوز
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی
بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم
هله سرنای توام مست نواهای توام
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر
هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر
هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال
هله موسی زمان گرد برآر از دریا
هله عیسی قران صحت رنجور گران
هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان
هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا
جبرئیل کرمی سدره مقام و وطن
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نرید
همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی
۲۲۲۱

سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده ای
چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست
عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است
آن چه آب است کز او عاشق پرآتش و باد
آه عاشق ز چه سوزد تنق گردون را
شمس تبریز که جان در هوس او بگریست
۲۲۲۲

سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو
چه حدیث است ز عثمان عمرم مستتر است
مست دیدی که شکوفه ش همه در است و عقیق
ای بسا فکرت باریک که چون موی شده ست
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است

گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو
مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
به از این خیر نباشد بجز این کار مرو
سوی مکاری اخوان ستمکار مرو
از عیان سر مکشان در پی آثار مرو
دل فرعون مجو جانب انکار مرو
از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
شیوه کن لب بگزر و غبغه افشار مرو
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو
همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
در احسان بگشا و پس دیوار مرو
وقت کار است بیا کار کن از کار مرو
همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

دل کی باشد که نگردهد همگی آتش از او
چون شدی غرق شکر رو همه تن می چش از او
بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش از او
پنج انگشت بلیسند کنون هر شش از او
از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش از او
ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او
گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش از او

چون عمر محتسبی دادکنی این جا کو
و آن دگر را که رئیس است نگویم تو بگو
باده ای کو چو اویس قرنی دارد بو
وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو
قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو

بس کن و دفتر گفتار در این جو افکن

۲۲۲۳

بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

ای همه سرگشتگان مهمان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد
چون فدا گردند جاویدان شوند
گاو و بزغاله و بره گردون چرخ
ز آنک قربان ها همه باقی شوند
در سرای عصمت یزدان تویی
ای خدا این باغ را سرسبز دار
تا ملایک میوه از وی می کشند
این شکرخانه همیشه باز باد
آب این جو ای خدا تیره مباد
این دعا را یا رب آمین هم تو کن
چنگ و قانون جهان را تارهاست
من بخفتم تو مرا انگیختی
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا
خاک خشکی مست شد تر می زند
دی مرا پرسید لطفش کیستی
گفت ای گربه بشارت مر تو را
من خمش کردم توام نگذاشتی

آفتاب از آسمان پرسیان تو
ای هزاران جان فدای جان تو
ز آنک اکسیر است جان را کان تو
باد ای ماه بتان قربان تو
در هوای عید بی پایان تو
بخت و دولت روز و شب دربان تو
در بهارستان بی نقصان تو
می چرند از نخل و سیستان تو
پرنبات و شکر پنهان تو
تا به هر سو می رود ز احسان تو
ای دعا آن تو آمین آن تو
ناله هر تار در فرمان تو
تا چو گویم در خم چوگان تو
گر نبودى جذبه های جان تو
آن توست این آن توست این آن تو
گفتم ای جان گربه در انبان تو
که تو را شیری کند سلطان تو
همچو چنگم سخره افغان تو

۲۲۲۴

ای بمرده هر چه جان در پای او
آتش عشقش خدایی می کند
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد
چون مثالی برنویسد در فراق
هر کی ماند زین قیامت بی خبر
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند
در نظاره عاشقان بودیم دوش
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
خیمه جان را ستون از نور پاک
آب و آتش یک شده ز امروز او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود
در کد امین پرده پنهان بود عشق

هر چه گوهر غرقه در دریای او
ای خدا هیهای او هیهای او
از سجود درگهش ای وای او
خون بیارد از خم طغرای او
تا قیامت وای او ای وای او
ای خدایا چون بود شب های او
بر شمار ریگ در صحرای او
پیش شاه عشق و لشکرهای او
نور پاک از تابش سیمای او
روز و شب محو است در فردای او
در میان پنجه صدتای او
بر سر پستان شیرافزای او
کس نداند کس نبیند جای او

عشق چون خورشید ناگه سر کند
 ۲۲۲۵
 شکر ایزد را که دیدم روی تو
 چشم گریانم ز گریه کند بود
 بس بگفتم کو وصال و کو نجاج
 از لب اقبال و دولت بوسه یافت
 تیر غم را اسپری مانع نبود
 آسمان جاهی که او شد فرش تو
 شاد بختی که غم تو قوت او است
 جست و جویی در دلم انداختی
 خاک را هایی و هوایی کی بدی
 آب دریا تا به کعب آید ورا
 بس که تا هر کس رود بر طبع خویش
 ۲۲۲۶
 ای بکرده رخت عشاقان گرو
 بر سر ره تو ز خون آثار بین
 گفتم این دل را که چو گانش بین
 گفت دل کاندر خم چوگان او
 کی نهان گردد ز چوگان گوی دل
 گریه جان عطسه شیر ازل
 زر کان شمس تبریزی است این
 ۲۲۲۷
 مطربا اسرار ما را بازگو
 ما دهان بریسته ایم امروز از او
 من گران گوشم بنه رخ بر رخم
 ماجرای رفت جان را در الست
 مخزن انا فتحنا برگشا
 مستجاب آمد دعای عاشقان
 چون صلاح الدین صلاح جان ماست
 ۲۲۲۸
 جان ما را هر نفس بستان نو
 ماهیانیم اندر آن دریا که هست
 تا فسون هیچ کس را نشنوی
 عیش ما نقد است و آنکه نقد نو

برشود تا آسمان غوغای او
 یافتم ناگه رهی من سوی تو
 یافت نور از نرگس جادوی تو
 برد این کو کو مرا در کوی تو
 این لبان خشک مدحت گوی تو
 جز زره هایی که دارد موی تو
 شیرمردی کو شود آهوی تو
 پهلوانی کو فند پهلوی تو
 تا ز جست و جو روم در جوی تو
 گر نبودى جذب های و هوی تو
 کو بیابد بوسه بر زانوی تو
 جمله خلقان را نباشد خوی تو

خون مریز این عاشقان را و مرو
 هر طرف تو نعره خونین شنو
 گر یکی گویی در آن چوگان بدو
 کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
 کاندر آن صحرا نه چاه است و نه گو
 شیر لرزد چون کند آن گریه مو
 صاف باشد گر بجویی جو به جو

قصه های جان فزا را بازگو
 تو حدیث دلگشا را بازگو
 وعده آن خوش لقا را بازگو
 بازگو آن ماجرا را بازگو
 سر جان مصطفی را بازگو
 ای دعاگو آن دعا را بازگو
 آن صلاح جان ها را بازگو

گوش ما را هر نفس دستان نو
 روز روزش گوهر و مرجان نو
 این جهان کهنه را برهان نو
 ذات ما کان است و آنکه کان نو

این شکر خور این شکر کز ذوق او
 جمله جان شو ار کسی پرسد تو را
 من زمین را لقمه ام لیکن زمین
 زرد گشتی از خزان غمگین مشو

۲۲۲۹

ای غذای جان مستم نام تو
 شش جهت از روی من شد همچو زر
 گفته بودی کز توام بگرفت دل
 منتظر بنشسته ام تا دررسد

۲۲۳۰

صوفیانیم آمده در کوی تو
 از عطش ابریق ها آورده ایم
 هابده چیزی به درویشان خویش
 حسن یوسف قوت جان شد سال قحط
 صوفیان را باز حلوا آرزو است
 ولوله در خانقاه افتاد دوش
 دست بگشا جانب زنبیل ما
 شمس تبریزی تویی خوان کرم

۲۲۳۱

می دوید از هر طرف در جست و جو
 دوش خفته خلق اندر خواب خوش
 گاه چون مه تافته بر بام ها
 ناگهان افکند طشت ما ز بام
 در میان کوی بانگ دزد خاست
 گرد او را پاسبانی درنیافت
 بر سر زخم آمد افلاطون عقل
 گفت دانستم که زخم دست کیست
 چونک زخم او است نبود چاره ای
 از پی این زخم جان نو رسید
 عشق شمس الدین تبریزی است این

۲۲۳۲

به حریفان بنشین خواب مرو
 همچو دریا همه شب جوشان باش
 آب حیوان نه که در تاریکی است
 می دهد اندر دهان دندان نو
 تو کیی گو هر زمانی جان نو
 رویدش زین لقمه صد لقمان نو
 در خزان بین تاب تابستان نو

چشم و عقلم روشن از ایام تو
 تا بدیدم سیم هفت اندام تو
 من نخواهم در جهان جز کام تو
 از پی جان خواستن پیغام تو

شیء الله از جمال روی تو
 کآب خوبی نیست جز در جوی تو
 ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
 آمدیم از قحط ما هم سوی تو
 از لب حلوایی دلجوی تو
 مشک پر شد خانقاه از بوی تو
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 سیر شد کون و مکان از طوی تو

چشم پر خون تیغ در کف عشق او
 او به قصد جان عاشق سو به سو
 گاه چون باد صبا او کو به کو
 پاسبانان در شده در گفت و گو
 او بزد زخمی و پنهان کرد رو
 کش زبون گشته ست چرخ تندخو
 کو نشان ها را بداند مو به مو
 کو است اصل فتنه های تو به تو
 آنچه او بشکافت نپذیرد رفو
 جان کهنه دست ها از خود بشو
 کو برون است از جهان رنگ و بو

همچو ماهی به تک آب مرو
 نی پراکنده چو سیلاب مرو
 بطلب در شب و مشتاب مرو

شب روان فلکی پرنورند
شمع بیدار نه در طشت زر است
شب روان را بنماید مه رو

۲۲۳۳

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم
آب حیات تو گر از این بنده تیره شد
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ توست
ای ارسلان قلج مکش از بهر خون من
زخم قلج مبادا بر عشق تو رسد
بر ما فسون بخواند ککجک ای قشقرن
نام تو ترک گفتم از بهر مغلظه
دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

۲۲۳۴

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو
خاتون خاطریم که بزاید به هر دمی
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار
ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر
از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوت
در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

۲۲۳۵

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان
آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید
بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست
بر چشم من فتاد ورا چشم گفت چیست
از خون به زعفران دلم دید لاله زار
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست

۲۲۳۶

تو هم از صحبت اصحاب مرو
به زمین در تو چو سیماب مرو
منتظر شو شب مهتاب مرو

آیی به حجره من و گویی که گل پرو
دانم من این قدر که به ترکی است آب سو
ترکی مکن به کشتم ای ترک ترک خو
ای تو هزار دولت و اقبال تو به تو
عشقت گرفت جمله اجزام مو به مو
از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو
ای سزدش تو سیرک سزدش قنی بجو
زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو
غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

آینه گشته ام همه بهر خیال تو
گرما به رفته هر سحری از وصال تو
آبستن است لیک ز نور جلال تو
او را خیر کجاست ز رنج و ملال تو
بادا به بی مرادی خونم حلال تو
افغان به عرش برده و پرسیان ز حال تو
بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
پروا نباشدم به نظر در خصال تو
می باش در سجود که این شد کمال تو

و آورد قصه های شکر از لبان تو
جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو
آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو
اول غلام عشقم و آن گاه آن تو
هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو
گفتم مها دو ابر تر درفشان تو
گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
گفتم نکو نگر که چنینم به جان تو
در حلقه وفا بر دردی کشان تو

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا
ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار
صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا
دل چشم گشت جمله چو چشمم به دل بگفت
زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل
می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ
گر کاسه بی نوا شد ور کیسه لاغری
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

۲۲۳۷

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو
یا آنک ماجرا نکنی به هر فرصتی
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج
ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق
آن خشم انبیا مثل خشم مادر است
خشمی است همچو خاک و یکی خاک بر دهد
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد
در گور مار نیست تو پرمار سله ای
در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است
اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس
چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش
از نیک بد بزاید چون گبر ز اهل دین
گویی فسوس باشد کز من فسوس خوار
این مایه می ندانی کاین سود هر دو کون
خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل

۲۲۳۸

ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریخته ست

گه تکیه گاه خلقم و گه ازدهای تو
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
شد روز و روزگار من اندر وفای تو
بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
بی کام و بی زبان عجب وصف های تو
دل می کند دعای دو چشم و دعای تو
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
صد جان و دل فرود رخ جان فرای تو
درتافت لاجرم به خرابم ضیای تو
صد دل به غم سپارم بهر رضای تو
زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو
دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو
گفت آن توست و گفتن خلقان صدای تو

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
یا برکنی ز خویش تو آن کین تو به تو
کان خصم عکس توست مپندارشان تو دو
زیرا که از دی آمد افسردگی جو
کاندر تموز مردم تشنه ست برف جو
خشمی است پر ز حلم پی طفل خوبرو
نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشک بو
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو
چون هست این خصال بدت یک به یک عدو
زنگی و هندو است و قریشی باعلو
در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو
آن را کند پر از زر و در دیگری تسو
وز بد نکو بزاید از صانعی هو
صرفه برد نه خود من صرفه برم از او
اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو
بالادو است حرص تو بی پای چون کدو
چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو

پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو

من صد هزار خرقه ز سودا بدو ختم
صافی شرم توست نهان در حجاب غیب
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت
خون گشت نام کوه که نامش شده ست لعل

۲۲۳۹

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده ست
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
ماهی که آب دید نباید به خاکدان
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز
ناچار می برندت باری به اختیار
گر ز آنک در میانه نبودی سرخری
بستم ره دهان و گشادم ره نهان

۲۲۴۰

نشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو
تردامنم مبین که از آن بحر تر شدم
شست حق است آرزو و روح ماهی است
چون این جهان نبود خدا بود در کمال
گر آرزو کژ است در او راستی بسی است
آن کان دولتی که نهان شد به نام بد
موری است نقب کرده میان سرای عشق
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت او است
بگشای شمس مفخر تبریز این گره

۲۲۴۱

هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو
نیکو است حال ما که نکو باد حال تو
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست
از قوت شراب به فریاد جام تو
در جای می ننگنجد از فخر جای تو

۲۲۴۲

کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو
دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
یا رب چه کرد در دل هشیار شرم تو
چون درفتاد در که و کهسار شرم تو

گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
او را به باغ ها جو یا بر کنار جو
هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو
عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو
خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو
سلطان بی نظیر وفادار قندخو
بر هر مسی که برزد زر شد به ارجعوا
تا چند گول گردی و آواره سو به سو
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو
اسرار کشف کردی عیسیت مو به مو
رستم به یک قنینه ز سودای گفت و گو

زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
صیاد جان فداست چه زیباست آرزو
ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو
نی کز کژی و راست میراست آرزو
آن چیست کژ نشین و بگو راست آرزو
هر چند بی پر است و به پرواست آرزو
زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو
چیزی است کو نه ماست و نه جز ماست آرزو

ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو
آن رطل های می که به ما داد وقت تو
وز پرتو نشاط به فریاد وقت تو
که می کند ز عشق و فرهاد وقت تو

تا که درآمد به باغ چهره گلنار تو
دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو
غنچه گلزار جان روی تو را یاد کرد
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود
از سر مستی عشق گفتم یار منی
بر دل من خط توست مهر الست و بلی
گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

۲۲۴۳

آینه جان شده چهره تابان تو
ماه تمام درست خانه دل آن توست
روح ز روز الست بود ز روی تو مست
گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه

۲۲۴۴

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش
تشنه و مستقیم مرگ و حیاتم ز آب
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام
گر چه دو دستم بخت دست من آن تو است
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم
گفت که هم بر دری واقف و هم در بری
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان

۲۲۴۵

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما
نرگس خمار او ای که خدا یار او
ای شده از دست من چون دل سرمست من
عید بیاید رود عید تو ماند ابد
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر

اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو
پشت بنفشه به خم از کشش بار تو
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو
تیغ به سوسن کی داد نرگس خون خوار تو
مستک و سرسبز شد از لب خمار تو
ور نه جز احوال کی دید در دو جهان یار تو
منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو
رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو
های از این کش مکش های از این کار تو
در دل تن عشق دل در دل دلدار تو

هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو
عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
چند که از آب و گل بود پریشان تو
رفت کنون از میان آن من و آن تو
تا به ابد چیره باد دولت خندان تو
ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
جان منی چون یکی است جان من و جان تو
دور بگردان که من بنده دوران تو
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
تا نکند هیچ دزد قصد حرمندان تو
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو

می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست
می به قلدح ریختی فتنه برانگیختی
شور خرابات ما نور مناجات ما
ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زبون
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم

۲۲۴۶

رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو
ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو
گفتم بر چون متن ز آنچ تنیدی بگو
عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

ای	سر	مردان	برگو	برگو	
ای	مه	باقی	وی	شه	ساقی
قبله	جمعی	شعله	شمعی		
ای	همه	دستان	ساقی	مستان	
هم	همه	دانی	هم	همه	جانمی
آب	حیاتی	شاخ	نباتی		
غم	نپذیری	خشم	نگیری		
خسرو	شیرین	بنشین	بنشین		
دل	بشکفتی	خیلی	و	گفتی	
آن	می	صافی	جام	گرافی	
یار	ربابی	هر	چه	که	یابی
نی	بستیزی	نی	بگریزی		

۲۲۴۷

مرا اگر تو نیایی به پیش یار بگو
چو سایه خسیم و کاهل مرا اگر جویی
چو خواهیم که بینی خراب و غرق شراب
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی
در آن دو دیده مخمور و قلزم پرنور
دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو
زهی فسرده کسی کو قرار می جوید
اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه
به مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی
خیال یار سواره همی رسد ای دل
به نزد او همه جان های رفتگان جمعند
چو صبح پیش تو آید از او صبح بخواه

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بگو
به زیر سایه آن سرو پایدار بگو
بیا حوالی آن چشم پرخمار بگو
درآ به دور و قلدح های بی شمار بگو
درآ جواهر اسرار کردگار بگو
گلی که هیچ نریزد در آن بهار بگو
تو جان عاشق سرمست بی قرار بگو
وگر عقار نداری از او عقار بگو
تو عذر عقل زبونم از آن عذار بگو
ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بگو
پیام های غریب از چنین سوار بگو
کنار پرگلشان را در آن کنار بگو
چو شب به پیش تو آید در او نهار بگو

چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است
چو شمس مفخر تبریز دیده فقر است

۲۲۴۸

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست
ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم
کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست
وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند
ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن
از او مدزد بجز گوهر زمانه بها
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس
دریغ شرح نگشت و ز شرح می ترسم
گمان برد که مگر جرم او طمع بوده ست

۲۲۴۹

به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم
چو روی روز نماند به زیر طره شب
فتاده آتش خواب اندر این نیستان ها
و آنگهی به یکی بار کی شوی قانع
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش
از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای
ز من چو می طلبی مطربی مستانه
من این به طیت گفتم وگر نه خاک توام

۲۲۵۰

هزار بار کشیده ست عشق کافر خو
شب آن چنان به گاه آمده که هی برخیز
ز هر چه پر کندم من سبوی تسلیم
هزار بار سبو را به سنگ بشکست او
سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل

وگر نه آن نظرست در انتظار بجو
فقیروار مر او را در افتقار بجو

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او
که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
که هر رگم متعلق بود به ضربت او
از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او
چگونه باشد چون در رسم به نوبت او
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او
همی کشند نهان نور از بصیرت او
که شح نفس قرین است با جبلت او
اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که سوی کاله فانی بود عزیمت او
که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او
نه بلکه خس طمعی بود آن جریمت او

چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو
تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو
بگیریم که از آن طره معنبر گو
تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
غزل تمام کنم گویم مکرر گو
به تو بگوید لالا برو به عنبر گو
مرا از آن بخوران و حدیث درخور گو
تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو
مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو

شبم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو
گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
سبو اسیر سقاقت چون گریزد از او
شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو